

با همه کوششانی که در سالهای اخیر برای تحقیق و جمع‌آوری آثار گرانمای ادبیات هزار ساله فارسی انجام گرفته و صد کتاب و رساله پر ارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است، هنوز کارناکرده بسیار است. درباره نکات و دقائق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید باروش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و دسترس دانش‌پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذی‌قیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که به فرمان مبارک علی‌حضرت پهلوان شاهنشاه آریا برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و جمع‌آوری در این زمینه است. در سلسله «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشده، کهن باوقتی که در خور است طبع می‌شود و حاصل مطالعه و تحقیق درباره نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رساله‌های انتشاری یابد و از آنها می‌تواند نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می‌شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان‌شناسی از آنها به‌عنوان مآخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دیرعل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانگری

مختصر

راماین

کهن ترین اثر حماسی هندوان

تلفیح و نگارش
اقبال یغمائی



آشورات بنیاد فرهنگ ایران

پنج‌هین سال
شاهنشاهی دودمان پهلوی

از این کتاب

۳۰۰۰ نسخه در سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی در چاپخانه رامین

چاپ شد

فهرست عناوین

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۰	فریب	۱	تولد رامچندر
۴۱	باری کرکس	۳	جسرت پادشاهی مهربان و مردم گرا
۴۱	گرفتاری سیتا	۴	شیر برنج مراد بخش
۴۲	در جستجوی سیتا	۷	کودکی بی همتا
۴۳	رامچندر در سرزمین میمونان	۸	بسوا متر زاهد
۴۵	میمونان در جستجوی سیتا	۱۱	سیتای زیبا
۴۹	نمایان شدن هنومان بر سیتا	۱۳	خواستگاری راون
۵۰	آشوبگریهای هنومان	۱۵	هنر نمایی رامچندر
۵۳	پایمردی به بیکیهن	۱۶	پیک شادی
۵۳	سوختن لنکا	۱۸	عروسی
۵۵	رایزدن راون با بزرگان و وزیران	۱۸	بازگشتن جسرت
۵۶	پل بستن بردریا	۲۰	اندوه پیری
۵۷	گذر از دریا	۲۰	شرانگیزی
۵۹	بزم بد فرجام	۲۷	سفر
۶۰	جادوگری بده جوده	۲۸	بلای نفرین
۶۰	محاصره لنکا	۳۰	خشم گرفتن بر مادر
۶۲	خشم گرفتن راون بر انکد	۳۴	مکافات گستاخی
۶۳	میدان داری اندر جیت	۳۵	زنی خردور و پند آموز
۶۷	باری خواستن راون از کونبهه کرن	۳۶	پارسایی روشندل
۶۸	ره آموزی مندودری	۳۷	فتنه انگیزی زنی هوسباز
۶۸	کین خواهی کونبهه کرن	۳۸	راون بدسرشت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۸۷	بارداری سیتا		آگاه شدن راون از کشته شدن
۸۸	سخن ناهموار بدگو	۷۰	برادرش
۸۹	رنج بدگمانی	۷۰	مجروح شدن رامچندر و لچهم
۹۳	تولدکش و لو	۷۱	در جستجوی دارو
۹۴	لو و کش در حضور راه‌چندر	۷۲	شفایافتن مجروحان
۹۵	دگر بار سوگند خوردن سیتا	۷۳	پیکار لچهم با اندرجیت
۹۶	داستان به صورتی دیگر		ربوده شدن رامچندر و لچهم
۱۰۰	در رزمگاه	۷۴	در خواب
	بازگشتن بزرگان به کشورهای	۷۶	جنگ راون با رامچندر
	خود	۷۷	دیدار سیتا و رامچندر
۱۰۲		۸۰	بازگشتن به اوده
۱۰۳	آمدن مرگ به سراغ رام	۸۳	تاجگذاری رامچندر
۱۰۵	سرگذشت شهر اوده	۸۴	غوغاگری انکد
۱۰۷	شرح اعلام	۸۵	بازگشتن یاران

مقدمه

در میان کشورهای سراسر گیتی کم‌اند ملت‌هایی که مانند ایران و هند هم‌نژاد و همدل و خاطرنگهدار یکدیگر باشند. این پیوند و همبستگی عارضی نیست و ریشه بسیار کهن و استوار دارد. ایران و هند هم‌خون و هم‌نژادند. قرن‌ها پیش زمانی که آریائیان از سرزمین‌های میان رود آمویه و سیحون به سوی جنوب سرازیر شدند عده‌ای در دشت‌های وسیع هند اقامت گزیدند و برخی درفلات ایران پراکنده شدند و آرام گرفتند. از آن زمان این دو خانواده بزرگ و با فرهنگ هرگز رشته یگانگی و مهربانی نگسسته‌اند و از هم جدا نمانده‌اند به عبارت دیگر همواره از دوستی و پشتیبانی یکدیگر برخوردار بوده‌اند.

هند از زمان‌های دیر خاستگاه متفکران و پیامبران و فیلسوفان بزرگ، و ایران از دیرگاهان گهواره هنرهای زیبا و فنون عملی بوده، و فرهنگ این دو سرزمین با آفرین به‌راستی مکمل یکدیگر بوده‌اند.

ایرانیان در طی قرون همواره هند را چون میهن خود گرامی می‌داشته‌اند، و هندیان نیز همیشه ایران را وطن ثانی خود می‌شمرده‌اند.

افسانه‌های هم‌ریشه‌ای که در گوشه و کنار این دو سرزمین زیانزد مردمان است و خردسالان و سالخوردان از شنیدن آنها لذت می‌برند گویاترین نشان همدلی و همفوقی این دو ملت کهن-سال است.

خسرو اول - انوشیروان - از بسیاری شوقی که به‌گسترش

فرهنگ داشت وقتی آوازه کتاب پنج تنترا - کلیله و دمنه - را شنید، برزویه وزیر و طبیب خود را با هیاتی به هند فرستاد تا آن را از کشور همزاد و دوست خود به ایران بیاورند و به زبان پهلوی ترجمه کنند. افسانه‌ای که درباره اختراع شطرنج در هند و تخته‌نرد در ایران، و مبادله این دوبازی پرداخته‌اند نشانه دیگری از پیوستگی - های فرهنگی و ذوقی ایران و هند است.

این‌گونه مبادلات فکری و معنوی از قدیم‌ترین زمان بین دو کشور هم‌نژاد ایران و هند معمول بود، و اگر به سبب بروز برخی پیش‌آمدهای ناگوار موقتاً دچار فترت شد هرگز نگسست.

پس از اینکه مسلمانان بر ایران تاختند و چیره شدند بیشتر ایرانیان به اسلام گرویدند، اما انبوهی که به کیش پاک زردشتی ایمان و اعتقاد ناگسستنی داشتند و ماندن در ایران را نمی‌توانستند به هندوستان کوچیدند تا در میان هم‌نژادان خود آرام زندگی کنند. پارسیان هند که هم‌اکنون در برخی نقاط این سرزمین پهناور و پر - برکت و سرشار از معنویت به سر می‌برند از اخلاف آنانند.

هم‌زمان با استقرار سلطنت صفویان بر اثر جبر زمان، باردگر گروهی از هنرمندان و شاعران و مورخان و آزادفکران به هند عزیمت کردند. اتفاق را در آن روزگار خاندان گورکانی که بیشتر آنها به ادب‌پروری، هنردوستی، و مردمی شهره بودند، بر آن سرزمین حکومت می‌کردند. اکبر شاه بزرگ‌ترین پادشاه گورکانی برای خویش درباری باشکوه ساخته بود و گروهی کثیر از هنرمندان، شاعران، دانشمندان و نویسندگان را در پناه حمایت خویش گرفته بود. وی مهاجران ایرانی را به مهربانی و گرمی پذیرفت و به همه جایگاه و اسباب تنعم بخشید.

در خورگفتن است که در زمان پادشاهی اکبرشاه امنیت و آسایش و دانش و هنر در بسط هند چنان گسترش یافت و نعمت چندان زیاده شد که دوره سلطنت وی عصر طلائی نام گرفت. به - یمن تربیت و حمایتش زبان فارسی رونق و رواج وافر یافت، و راجه تودرمل Todara mala وزیر وی با اجازه او زبان فارسی را زبان رسمی کرد. جمله دانشوران هند بر این اعتقاد بودند که زبان فارسی زبانی پرمایه، بارور و غنی است. از این‌رو زبان فارسی گسترش یافت، تاریخ‌نویسی، تذکره‌نگاری، سفرنامه‌نویسی که تا

آنروزگاران هندیان بدان رغبت نداشتند مرسوم گردید و چنان از سرشوق به فراگرفتن زبان فارسی پرداختند که اگر پس از مدتی زبان انگلیسی سد راه پیشرفت آن نمی‌شد و جایش را نمی‌گرفت بی‌گمان دربسیاری از کشورهای آسیا گسترش می‌یافت.

اکبرشاه که خود به‌روانی و زیبایی به‌زبان فارسی سخن می‌گفت و می‌نوشت و شعر می‌سرود به‌گروهی از دانشمندان دستور فرمود که اندک اندک آثار باارزش هندوان را به‌زبان فارسی برگردانند، و فیضی و ملا عبدالقادر بدیوانی، و نقیب‌خان و چندتن دیگر را مأمور انتخاب نخبه آثار هندی کرد. «راماین» یکی از اینها بود.

«راماین» کهن‌ترین حماسه منظوم سانسکریت و بی‌گمان یکی از آثار جاویدان جهان است که هرگز نامش از صفحه گیتی زوده نخواهد شد. قدمت و لطافت و گیرایی «راماین» آن را در شمار کتب مقدس هندوان درآورده است. در گیتی کمتر اثری می‌توان یافت که به‌اندازه «راماین» پسندخاطر دانایان افتاده باشد، از قدیم‌ترین زمان همواره منبع الهام سراینندگان و نویسندگان نام‌آور هند بوده، در طی اعصار و قرون آوازه‌اش از مرزهای هند گذشته و نظر متفکران و محققان و عالمان سراسر گیتی را به‌خود جلب کرده است.

درباره زمان تألیف راماین سخن بسیار گفته‌اند اما غالب محققان برآنند که در فاصله دویست تا پانصد سال پیش از میلاد مسیح وسیله «والمیکی» سراینده مشهور سروده شده است و «والمیکی» هم‌زمان با «رام» می‌زیسته است.

«راماین» بیانگر تاریخها، داستانها، و افسانه‌هاست، اما آنچه در آن برجستگی خاص دارد بیان عواطف و احساسات و فضایل اخلاقی دیگر است و در آن «رام» نمونه کامل انسان، و بهترین و والاترین افراد بشر شناسانده شده است.

گفتنی است که جستجو برای یافتن انسانی که خداوند همه نیکوییها، و بری از همه بدیها باشد همواره مطلوب ادیان و مذاهب و دلخواه جامعه متفکران بوده است. چهره این انسان کامل به‌اقتضای نیاز جوامع بشری تفاوت داشته، مثلاً چهره‌ای که فردوسی از رستم در ذهن پرداخته و به‌وسیله شاهنامه به‌مردم نمایانده دارای

یازده

قدرتی برتر و والاتر از دیگر قدرتهاست، و برگزیده‌تر و ممتازتر از دیگر انسانهاست. این قدرت مطلوب و دلخواه ایرانیان همزمان فردوسی بوده که از تسلط بیگانگان رنج می‌بردند. «راماین» سروده «والمیکی» نیز شناساننده رام، کامل‌ترین بشر زمان خود است. باور می‌توان کرد که هیچیک از آثار هندو از نظر موازین اخلاقی و اجتماعی همسنگ «راماین» نیست، جنبه مذهبی آن نیز قوی است. چنانکه در یکی از فصول آن آمده است که: هرکه این داستان پاکیزه و متبرک را بخواند و بدان اعتقاد ورزد از همه گناهان آزریده شود، و با تمام فرزندان و فرزندزادگان و خویشان و بستگان به بهشت راه می‌یابد.

«راماین» میان کتابهای مقدس هندوان در مرتبه سوم است، اما از نظر شهرت و نفوذ در زندگی عامه مردمان سرآمد همه است. داستان «راماین» مبتنی برعمل است، به عبارت گویاتر هرچه در این کتاب از اخلاق و فلسفه و سیاست و الهیات سخن رفته مؤکد برعمل است، و بیشتر کسانی که نامشان در آن آمده مردمانی و وظیفه‌شناس، سخت‌پیمان، وفادار، راد، پاک نظرند و دورنیست همین برجستگیها آن را اثری جاودان و فناپذیر کرده است.

«راماین» به‌دو صورت نظم و نثر به زبان فارسی برگردانده شده. ملا عبدالقادر بدایونی اول‌کس است که بنابه دستور اکبرشاه آنرا به نظم درآورده و پس از چهار سال، در ماه جمادی‌الاول سال ۹۹۷ هجری قمری به پایان رسانده است. از این منظومه اثری برجای نمانده اما ترجمه منظوم ملا سعدالله مسیح و چند سراینده دیگر به دست است.

سخته‌ترین و پرداخته‌ترین ترجمه منشور آنرا «امیرسنکبه» یا امیرسینگ به سال هزار و صد و هفده هجری قمری، پنجاهمین سال پادشاهی اورنگ‌زیب، پسر شاه جهان - به پایان برده است. این ترجمه که نمونه کاملی از زبان فارسی رایج آن زمان در هندوستان است، در حدود صد و بیست سال پیش در هند به زیور طبع آراسته شده است. ترجمه مذکور در سال ۱۳۵۰ شمسی در دو مجلد - ۹۸۰ صفحه - به کوشش دکتر عبدالودود اظهر دهلوی وسیله بنیاد فرهنگ ایران تجدید طبع شده و کتاب حاضر مختصر این ترجمه است که من پرداخته‌ام.

اقبال یغمایی

تولد راهچندر

برهما که جهان آفریده اوست، پسری داشت به نام «سنهومانو». او که جوانی برومند و نکوخوی و با خرد بود، با «ستروپا» که دختری هوشمند و زیبا بود عروسی کرد و پس از پدر، پادشاه سراسر زمین شد. به زمان پادشاهی اش نیکی و دادگری در همه جا سایه گسترد و تمام مردم به آزادی و شادکامی و فراخی روزی زندگی می کردند.

«سنهومانو» پس از سالها پادشاهی از چنان زندگانی و آنهمه آسایش دلزده و ملول شد، پادشاهی را به «اوتانپاد» پسر بزرگش سپرد؛ لباس سلطنت از تن دور کرد تا باقیمانده عمرش را دور از مردم در تنهایی به عبادت بگذراند. «ستروپا» نیز با او به جنگل رفت، از آنکه زنی با وفا و مهربان بود و چنین زنان در همه جهان کم اند.

«سنهومانو» شش هزار سال در جنگل جز آب چیزی نخورد؛ پس از این مدت، به آب هم لب نزد و هفت هزار سال تنها به نیروی بادی که بر او می وزید زندگی می کرد. بر اثر این عبادت دراز مدت و پرنج، دل «ویشنو» (مهادیوجی) براو گرم و مهربان شد. «سنهومانو» و همسرش «ستروپا» از این نوازشگری شکفته خاطر شدند. تن افسرده و کاهیده شان

شاداب و زورمند گشت و به زاری از «ویشنو» مالک دلها و برآورنده مرادها تمنا کردند که در برابر دیدگان آن دو نمایان شود. خواهش ایشان برآورده شد و مالک دلها به صورت «چتر بهوج» به زیباترین روی پدیدار آمد. «سنه‌ومنو» و «ست‌روپا» از شدت شوق و شادمانی برپایش افتادند؛ از اشک بر قدمش نثارها کردند؛ نگاه از او بر نمی‌گرفتند؛ «ویشنو» به مهربانی و نوازشگری آن دو را از خاک برداشت. به نشان دوستداری دست بر پشتشان نواخت؛ اشک از رویشان سترد و گفت: «هر مراد و آرزو دارید بگویید تا روا کنم.»

«سنه‌ومنو» دگر بار برپایش افتاد و نیازمندانه گفت: «ای مراد - بخش دلها، من در دوران پادشاهی خویش بر همه آرزوهای خود کامران شده‌ام و اکنون جز این آرزو ندارم که پسری به خلق و خوی خوش، و زیبایی و زورمندی چون تو داشته باشم.» «ویشنو» مالک و مراد بخش دلها تبسم کرد و فرمود: «شگفت آرزویی داری؛ این چگونه تواند بود، مگر اینکه خود در صورت پسر تو در آیم.»

بعد «ویشنو» آرزوی «ست‌روپا» را پرسید. او گفت: «مراد من رضای تست. خواهم در همه عمر میسر شود که جز آنچه تو پسندی کاری نکنم.»

«ویشنو» از دوستداری و پاکدلی و بی‌ریایی این زن و شوی سخت شادمان و شگفته خاطر شد؛ لبخندی زد و به گرمی و نرم گفتاری به «سنه‌ومنو» فرمود: «اکنون فرمان‌روایی شهر «اجودها» را به تو می‌سپارم؛ به آنجا برو و به نگهداری و آسایش مردم پرداز؛ پس از چندی به صورت نوزادی در جمع شما ظاهر می‌شوم و پسر تو خواهم بود. مرا از

تو و همسرت سه برادر در وجوده می آیند: «بهرت»، «لچمن»، «سترکهن»؛
نام مرا «رامچندر» بنه.

«ویشنو» پس از گفتن، این بشارتها از نظر «سنیهومنو» و «ستروپا»
ناپدید شد. آن دو از شادی چنین نویسد بزرگ بی اختیار غریبو شادی
بر آوردند. تنشان که از بسیاری ریاضت سخت لاغر و نژند شده بود، و
جز رگ و استخوان بر آن نمانده بود از نو با توش و تازه و پرتوان شد.

جسرت پادشاهی مهربان و مردم گرا

برکنار دریای «سرجو» شهرکهن و بزرگ «اجودهیا» یا «اوده»
واقع بود. راجه «اج» از خانواده «رکھو» بر این شهر فرمانروایی می کرد.
او را پسری در وجود آمد که پس از پدر خداوند و فرمانروای شهر شد.
«جسرت» همه نیرو و همتش را صرف آسایش مردم و آبادانی «اوده»
می کرد. در زورمندی و پرهیزگاری همتانداشت. به روزگار فرمانروایش
همه مردم به آسودگی و کامرانی روزگار می گذراندند. از برکت نیک -
اندیشی و پاکدلی و پرهیزگاری او همه سال کشتزارها چنان سرسبز و
پر بار، و باغها چندان پرمیوه می شد که کشتگران و خداوندان باغها از
درو کردن غله و حبوب و چیدن و جمع کردن میوهها در می ماندند، و
برای اندوختن آنها جا نداشتند. چهار پایان چندان زیاد شده بودند که
کسی به آنها نمی پرداخت و به کار نمی گرفت. همه مردم کامروا و آسوده
خاطر بودند. هیچ کس وامدار نبود، و چشم کسی دنبال دارایی دیگرکس
نمی دوید. کسی سخن ناسزاوار و زشت نمی گفت. بدکار و می فروش در
آن ولایت کس نبود.

«جسرت» هشت وزیردانی پسندیده‌خوی خیرخواه داشت. «بشست» بهترین و برترین آنان بود.

پس از گذشت سالها بناگاه «جسرت» روی خویش درآینه دید. دریافت که طراوت و رونق جوانی او کاهیده شده و برخی از تارهای مویش سپید گشته است. پراکنده خاطر و شکسته دل شد. از آنکه دانست آفتاب عمرش به‌پستی گراییده و او را هنوز فرزندی نیست. از شدت اندوه به‌خانه «بشست» داناترین وزیر رفت و از اندوه نداشتن فرزند نالید و مویید. «بشست» دلداریش داد. گفت: «غم مدار که به‌آرزوی خود خواهی رسید؛ و من خوانده‌ام و می‌دانم که نور مجسم با کمال قدرت خود با سه برادر در خانه تو ظاهر می‌شوند. وزیران دیگر نیز او را بدین نوید دلگرم و امیدوار کردند. «جسرت» شادمان از این مژده بزرگ به ریاضت و عبادت پرداخت. قربانها کرد و زرها افشاند. برهمنان و عالمان دین به موافقت او به خواندن دعا پرداختند. به هنگامی که روغن نیاز در آتش می‌ریختند به ناگاه آن تجلی نور پاک و فروغ بخش عالم در حضور جمع میان شعله‌های آتش مقدس نمایان شد. ظرفی پر از شیربرنج در دست داشت؛ آن را به «جسرت» داد و ناپدید شد. وزیران و مرتاضان و پرستشگاران شادمانه و باشگفتگی گفتند: «ای «جسرت» پاکیزه‌خو، مراد تو برآورده شد؛ این شیربرنج مقدس را به زنان خودبخوران تا کامرواشوی.»

شیر برنج هراد بخش

راجه «جسرت» را سه همسرگرمی بود: «کوشلیا»، «کیکنی» و «سومترا» افزون بر این سه بانو هفتصد و پنجاه زن دیگر داشت که به

قدر کمتر بودند.

اتفاق را «کوشلیا» و «کیکئی» در آن انجمن حاضر بودند. «جسرت» شیربرنج را دو بهره کرد و به هر یک نیمی داد. همان دم «سومترا» نیز در در رسید. «کوشلیا» و «کیکئی» هر کدام قسمتی از سهم شیر برنج خود را به وی دادند. پس از چندی نشانه‌های بارداری در سه بانو پدیدار شد. چهره هر سه زیبا تر و روشن تر، و فروزنده تر گشت.

در بهاران که دشت و کوهساران به گل‌های رنگارنگ و قشنگ آزین و زیب و فر گرفته بود «کوشلیا» بار نهاد.

«برهما» و همه خدایان و فرشتگان با جامه‌های زرین مزین به گونه‌گون گوهرها به مبارکباد تولد «رام» آمدند. «کوشلیا» از شدت شادی داشتن چنان فرزندی مبهوت و خاموش ماند. پس از ساعتی زبانش باز شد و به نیایش و عبادت لب گشود. گفت: عجب طالع فرخنده و نیک دارم! شگفت نیک بختی سرمدی بهره من شد! همه ریاضت پیشگان و پارسایان و نیایشگران دیدار او می‌جویند و نمی‌یابند و مرا در کنار است. آنگاه به نیایش «ویشنو» که به خانه او درآمده بود لب گشود و سجده‌ها کرد. مالک دلها تبسم فرمود و گفت: چون تو و شوهرت مرا نیایش بسیار کرده‌اید و از من پسری تمنا نمودید که به صورت و سیرت چون من باشد از رحم تو برآمدم. من کارهای بزرگ خواهم کرد.» «کوشلیا» تاب دیدار او بدان صورت نداشت. گفت خواهم به صورت طفلی در آیی من ترا مادر باشم و تو مرا مادر خوانی. «ویشنو» آرزوی او را برآورد. به صورت طفلی درآمد و چون نوزادان بنای گریستن نهاد.

خبر بار نهادن «کوشلیا» در مدتی کوتاه در سراسر شهر «اوده»

پراکنده شد؛ و «بامدیو» و دیگر حکیمان به دیدار و تمهیت گفتن آن زن و شوهر نیکبخت آمدند و شادیمها کردند. دو ساعت بعد «کیکئی نیز پسری به دنیا آورد، و پس از یک ساعت «سومترا» نیز دو پسر همزاد زایید. راجه از ولادت چهار فرزندش که در فاصله کوتاه تر از پنج ساعت در وجود آمده بودند چنان شادمان شد که سر از پا نمی شناخت. زر و سیم بسیار میان مردمان پراگند. شگفت اینکه هرچه از خزانه برمی گرفت، و می بخشید کاسته نمی شد. به کسانی که به مبارکباد گفتن او می آمدند خلعتهای گرانیمها، اسبان با نژاد تیز رفتار، و فیلهای جوان می بخشید. حاجتمندی نماند که مراد نیافت.

مردمان و بازاریان خانه‌ها و بازارها را آینه بندان و چراغان کردند و دروازه‌های شهر را آراستند.

دو ماه بعد راجه «جسرت»، «بشست» و دیگر پرهیزگاران و پارسایان را برای نامگذاری فرزندان خود طلب کرد. آنان پس از خواندن دعاهای فراوان و به جا آوردن نذرهای پسری را که «کوشلیا» در وجود آورده بود «رامچندر» نام نهادند. پسر «کیکئی» «بهرت» نامیده شد و پسران «سومترا» آنکه اول به دنیا آمد «لچمن» و دیگری «سرگمن» نام گرفتند.

این چهار برادر از کودکی با یکدیگر دمساز و مانوس بودند. با هم بازی می کردند و یکدیگر را دوست می داشتند؛ اما «لچمن» «رامچندر» را از دیگر برادرانش دوست تر می داشت.

گودگی بی همتا

روزی «کوشلیا» «رامچندر» را در گهواره‌ای زرین نهاد. غذایی پخت و دور از گهواره در کناری نهاد و خود به نیت عبادت بیرون رفت. چون بازگشت رامچندر را به خوردن غذا مشغول دید. در شگفت شد؛ نزدیک گهواره آمد و پسرش را در آن یافت. باز به جایی که گذارا نهاده بود رفت و «رامچندر» را دید که غذا می‌خورد. چندبار پی در پی از پای گهواره به جای غذا رفت و پسرش را در هر دو جا دید. در شگفت و مبہوت و حیران شد. «رامچندر» چون سرگشتگی و حیرت مادرش را دید صورت طفلی را رها کرد؛ به قامت جوانی بالیده خود را بر مادر نمود. صورتش از تابندگی چون خورشید می‌درخشید و فرشتگان پیرامونش گرد آمده بودند. «کوشلیا» بیش از پیش در شگفت شد و گفت من از بی‌خردی و خودکامگی ترا که آفریدگار جهانی پسر خود می‌خواستم؛ مرا ببخش و کیفر مده.

«رامچندر» چون مادر را ترسان و پریشان دید تبسم فرمود و گفت: «این راز را با کس مگوی.» آنگاه بی‌درنگ دگر بار به صورت طفلان درآمد و سرگرم بازی شد.

چندسال بعد راجه «جسرت» پسرانش را به «بشست» وزیر سپرد تا انواع دانش و آداب نیایش و رسم بندگی و پرهیزگاری به آنان بیاموزد. هر چهار آیین جهانداری و سپاهیگری، گرزبازی، تیراندازی، شمشیرزنی، موسیقی، شنا کردن و سواری اسب و فیل را آموختند. هر چهار برادر همیشه با هم بودند. باهم به شکار کردن و گردش می‌رفتند. باهم غذا

می‌خوردند و با هم عبادت می‌کردند. هر بار به شکار می‌رفتند «لچمن» با «رامچندر» بر یک اسب سوار می‌شدند و «بهرت» و «سرگمن» بر اسب دیگر.

«بسوامتر» زاهد

دور از «اوده» در جنگلی «بسوامتر» زاهد به تنهایی زندگی می‌کرد. او بیشتر وقتش را به عبادت می‌گذراند. اما دوتن از دیوان «ماریچ» و «سوباو» همیشه آزارش می‌کردند و نمی‌گذاشتند به آسودگی خاطر عبادت کند. «بسوامتر» در عالم راز دریافته بود که دفع آنان را جز «رامچندر» نمی‌تواند. بدین امید از جنگل به شهر «اوده» به خانه راجه «جسرت» درآمد. راجه او را گرامی داشت؛ و به رسم آن زمان به نشان احترام پاهایش را بشست، سپس از نیت و مرادش پرسید. «بسوامتر» گفت هر وقت که آهنک نیایش می‌کنم دیوان و موجودات پلید مرا از این کار باز می‌دارند. در همه روی زمین جز «رامچندر» کسی دفع ایشان نمی‌تواند. آرزو دارم او و برادرش «لچمن» را با من همراه کنی تا دیوان را نابود کنند؛ و ترا نیکنامی حاصل شود. راجه «جسرت» از تصور جدایی دو فرزند گرامیش بر خود لرزید. بی‌هوش شد، و چون به خویشتن باز آمد. گفت ای زاهد ریاضت‌کش، ای حکیم دانا، سخن نه بر مراد دل من گفتی، در پیرانه سری دارای فرزند شده‌ام؛ «رامچندر» و «لچمن» هنوز طفلند، و حریف دیوان نمی‌شوند، چگونه آنان را به جنگ دیوان بفرستم؟

در آن هنگام «بشست» از در درآمد؛ و چون به گفتگوی آن دو آگاه شد گفت: ای «جسرت» دل بد مدار و اندوه مخور؛ سری «رامچندر»

را با آدمیان برابر مکن؛ او به زور و خرد از همه برتر است و براو گزند نمی رسد، او و «لچهمن» را همراه «بسوامتر» به جنگل بفرست تا دیوان را دفع کند. در این سفر او کدخدا می شود و «سیتا» دختر «جنگ» پادشاه شهر «متهلا» را به زنی می گیرد.

راجه «جسرت» آرام شد. جامه های نیکو بر اندام آن دو پوشانید، سرو برشان را به گوهرهای گرانبها آراست؛ ایشان را به «بسوامتر» زاهد سپرد و گفت: اینان شادی دل و امید جان منند، نیکو نگاهدار.

«بسوامتر» در راه به «رامچندر» دانش بسیار آموخت و از برکت و قوت زهد چنان کرد که هرگز خسته و فرسوده نشود و گرسنگی و تشنگی در مدت يك ماه در او اثر نکند و در جنگ کسی براو پیروز نگردد.

چون به جایگاه «بسوامتر» رسیدند و لختی آسودند، «بسوامتر» به عبادت پرداخت، ناگهان «سوباهو» و «ماریچ» با گروهی انبوه از دیوان و عفريتان و موجودات دیوخی زشت روی پدیدار آمدند، و خون و استخوان مرده و پلیدیهای دیگر به سوی «بسوامتر» رها کردند تا عبادت او بشکنند. سری «رامچندر» خشمگین شد و به يك تیر «سوباهو» را کشت، و به تیر دیگر «ماریچ» را مجروح کرد و به کناری افکند. «لچهمن» بر گروه دیوان تاخت. آنان گریختند. جا از دیوان و پلیدان پرداخته شد و «بسوامتر» آسوده خیال نیایش و دعا را به پایان رساند.

سه روز به خوشی و خرمی گذراندند. پس از این مدت روزی «بسوامتر» به ایشان گفت: راجه «جنگ» پادشاه «متهلا» سوانبر «سیتا» دختر خود می کند. مرا نیز دعوت کرده. شما هم همراه من بیایید.

سری «رامچندر» و «لچهن» به خوشدلی پذیرفتند و به راه افتادند. در راه به جایی رسیدند که «اهلیا» زن «گوتم» بر اثر نفرین شوهرش به سنگ بدل شده بود. «رامچندر» به اشارت «بسواتر» پای بر آن سنگ نهاد؛ در حال بجنبید. «اهلیا» جان گرفت و زبان به ستایش «رامچندر» گشود.

«بسواتر» و «رامچندر» و «لچهن» از آنجا گذشتند و به کنار «کنگا» رسیدند. «رامچندر» درباره «کنگا» و «همیونت» (همیالیا) پادشاه کوهها، از زاهد پرسشها کرد و جوابهای نیکو شنید. سرانجام به «متیلا» یا تریهت رسیدند. شهری زیبا و روح افزا بود. درباغ و سراهای آن گلهای گوناگون روئیده بود. پرندگان خوشنوا آواز می خواندند. از هرسو نسیمی جان پرور می وزید. هوا عطر آگین بود. سفرکنندگان درباغی خوش منظر و با صفا فرود آمدند. راجه «جنک» بسا برادر و وزیران و ندیمان و محرمان خود و گروهی از زاهدان و پارسایان به دیدار آنان شتافتند. میزبان و همراهانش از دیدن جمال و کمال فرزندان «جسرت» غرق حیرت شدند. «جنک» پرسید این دو کیستند؟ دل من گرچه زود آشنا نیست به مهرشان روشن شده. «بسواتر» گفت: این دو گوهر درخشان ازخاندان «رکمو» و پسران راجه «جسرت» اند؛ و «رامچندر» و «لچهن» نام دارند. راجه «جنک» میهمانان را به شهر درآورد و درباغی زیبا و پرگل و سبزه منزل داد.

در آن شهر «ستانند» پسر «گوتسم» خبرنگار یافتن «اهلیا» مادر خود را شنید. شادمان شد و «رامچندر» را شکرها گفت. چون مدتی برآسودند راجه «جنک» ایشان را به تماشای قلعه شهر

و محل کمان «مهادیو» برد. «رامچندر» از سنگینی کمان «مهادیو» در شگفت شد. کودکان و پسران و دختران و مردان و زنان همه به شوق دیدن آن دو برادر از خانه بیرون آمدند. همگان زیبایی و صفت‌های نیکوی آنان را آفرین می‌گفتند، بعضی از دختران می‌گفتند راجه «جنک» از آن «رامچندر» را به شهر خویش آورده که «سیتا» را زن او کند. و کسی گفت: «سیتا»ی زیبا و هوشربا از آن کسی خواهد شد که کمان «مهادیو» را بشکند. یکی گفت جوانی بدین اندام نرم، شکستن این کمان چگونه تواند؟ و دیگری جواب داد: زور و نیروی بسیار دارد. کس دیگر گفت: آنکه به يك تیر «سوباهو»ی بدشیرت بدکنش را کشته از برداشتن و شکستن کمان «مهادیو» در نمی‌ماند.

هر کس سخنی می‌گفت؛ همه بختیاری و مرادیابی او را آرزو می‌کردند. چون روز به آخر رسید و تاریکی در همه جا سایه گسترد «رامچندر» و «لچهن» به دیدن زاهدان ریاضت کش از خانه بیرون شدند. کوجه و بازار از پرتو رویشان روشن شد. پس از بازگشتن در بستر آرمیدند. سحرگاه از بانگ خروس برخاستند پس از عبادت به گردش در باغ پرداختند.

«سیتا»ی زیبا

در این وقت «سیتا» دختر زیبای راجه «جنک» و چندتن از کنیز-کان سنبل مسوی ماه جبین به نیت عبادت بیرون آمدند. یکی از آن کنیزکان که به گل چیدن رفته بود آن دو برادر را دید. محو جمالشان شد؛ زود بازگشت و «سیتا» و کنیزکان را به تماشای آن دو جوان برانگیخت،

کنیز کان «سیتا» را در میان گرفتند و با هم به تماشا رفتند. دل «سیتا» به دیدن روی «رامچندر» تپیدن گرفت. براو فتنه شد، اما از غایت شرم خویشتن را نگه می داشت. اتفاق را «رام» را نیز براو نظر افتاد و به «لچهن» گفت: چنین می نماید که این دختر زیبا روی «سیتا» دختر راجه «جنک» است. عجب جمال فریبا دارد! گویسی «برهما» همه قشنگیها و خوبیها را بهره و نصیب وی کرده است.

«رامچندر» با برادرش سخن می گفت؛ نگاهش به او، اما دلش پیش «سیتا» بود. به گوشه چشم آرزو مندانه و آزمندانه رام می نگریست. «لچهن» گفت چنین می پندارم اراده ایزدی بر اینست که کمان «مهادیو» را بشکنی و «سیتا» را از آن خود گردانی. «رامچندر» بدین فال فرخنده شادمان شد. از آنجا شوریده حال به پرستشگاه رفت و نیاز مندانه از «مهادیو» و فرشتگان التماس کرد که او را به مراد دل برسانند. ندایسی وی را به نوید وصال معشوق شادمان کرد.

«رامچندر» آن شب تا سحرگاه دمی نیاسود؛ و نقش «سیتا» از دل و دیده اش زدوده نشد.

به هر سو می نگریست وجود او را در برابر خود مجسم می دید. چون بر آسمان ماه را می نگریست در دل می گفت: «ای ماه، «سیتا» را کجا مانی؟ او نه چون تو چندین عیب دارد. شکوه و پرتو تو، چون خورشید روشن پدیدار شود، کاسته می گردد؛ تو هر ماه می گاهی و نژند و باریک و رنجور می شوی. بیمار را می مانی؛ اما خورشید روی «سیتا» شب و روز تابان است. از زیباترین گلها بآیین تر و فریباتر، و از هر گل خوشبوی تر و بویاتر است.»

بامدادان همه برخاستند و عبادت کردند. «بسوامتر» به «رامچندر» گفت: امروز روز برگزاری مراسم کمان «شیوا» است، تا که بختیار شود. همه در میعادگاه گرد آمدند و به جای خود نشستند. مردمان از زن و مرد و پیر و جوان در آن انجمن فراهم آمدند. «بسوامتر» مهتر زاهدان و «رامچندر» سرخیل راجه‌ها بود. چون خورشید تابان میان ستارگان نور و گرمی می‌پراگند؛ همه نگاه‌ها به سوی او بود. بسیار جوانان زورمند در آرزوی «سیتا» بودند و خود را برای گرفتن و شکستن کمان «مهادیو» آماده می‌کردند. «سیتا» در آن میانه نگاه به روی نگار خود دوخته بود.

خواستگاری «راون»

در آن هنگام برهن خانواده «راون» حاکم «لنکا» از راه در رسید و به راجه «جنک» گفت: تو «راون» سرور مرا نیکو می‌شناسی. او از همه پهلوانان بنیروتر است؛ قوت او را نهایت نیست؛ چنانکه به یک زور کوه «کیلاس» را ازجا برکنده و به دیگر سو افکنده است. هر که سر از فرمان او برتافته باخاک برابرگشته. دارایش را اندازه و شمار نیست. خلق بسیار بنده و پرستنده اویند. به تو پیغام فرستاده تا دختر خود «سیتا» را بی شرط شکستن کمان «مهادیو» به او بدهی. اگر رضایش را نجویی از گزندش نخواهی رست.

«جنک» جواب داد پیمان شکستن راه مردان و آزادگان نیست. مردن بر عهد شکستن بسیار شرف دارد. من شرط و نذر کرده‌ام که هر که کمان «مهادیو» را بشکند «سیتا» را به او بدهم. از پیمان خود بر نمی‌گردم و به هر چه پیش آید خرسندم.

«برهمن» نامراد راه شهر «لنکا» پایتخت «سیلان» را در پیش گرفت، پس از ساعتی برگذاری مراسم شکستن کمان آغاز شد. پهلوانان بسیار یکی پس از دیگری به برداشتن و شکستن کمان کوشیدند. هیچ کس به برداشتن آن کامیاب نشد تا به چله کردن و شکستنش چه رسد. همه شرمسار از ناتوانی و درماندگی به جای خود نشستند. زنان و مردان بر بی نصیبی «سیتا»ی جوان غمگین شدند و گفتند: اکنون جز سری «رامچندر» و «لچمن» کسی نمانده که زور خود را نیازموده باشد. این دو گرچه زاهد و پاکیزه خو و تازه روی و جوانند، اما هرگز برداشتن و شکستن کمان را نمی‌توانند. و برای اینکه «سیتا» از شوهر بی نصیب نماند سزاوار است که «جنک» او را زن «رامچندر» کند. چند کس می‌گفتند: «رامچندر» را ناتوان مسمارید؛ با همه تازه جوانی نیرومندتر از او در سراسر جهان نیست. او «سوباو» و «تارکا»ی پلید را به تیرکشته و بی‌گمان شکستن کمان را می‌تواند. به نازکی و تازگی اندامش منگرید؛ خورشید را نگرید که گرچه به چشم ما خرد می‌نماید سراسر جهان را به فروغ خود گرم و روشن می‌کند.

پاکدلان و دوستداران «رامچندر» بدین سخنان پرنوید شادمان شدند و برای پیروزی او دعا می‌کردند. لختی بعد راجه «جنک» خطاب به خواستگاران «سیتا» گفت: «ای پهلوانان، اکنون که برداشتن و شکستن کمان «مهادیو» جی نتوانستید به خانه خود باز گردید؛ من هرگز شرط و نذر خویش نمی‌شکنم. شاید تقدیر براین رفته که «سیتا» شوهر نکند و همیشه تنها و بی جفت بماند.

گفته راجه «جنک» بر «لچمن» گران آمد؛ از جا برخاست و گفت:



انجمن از پهلوان بختیار خالی نیست؛ اگر آهنگ کنم به يك قوت كوه «سمیر» را چون كوزه سفالین از جا برمی كنم و به فرسخها دورمی افكنم.» راجه ها دم فرو بستند؛ و راجه «جنك» از میدان داری «لچهمن» قوی دل شد. در این هنگام «رامچندر» «لچهمن» را به نشستن اشارت فرمود و خود آرام آرام به كمان نزدیک شد.

هنر نمایی «رامچندر»

همه حاضران برای پیروزی او دعا می خواندند. «سوسیتا» زن راجه «جنك» و «سیتا» بیش از همه نگران و امیدوار بودند. «رامچندر» به برداشتن و شكستن كمان آهنگ كرد. در آن دم ناگهان فرح و صف ناپذیری در دل «سیتا» پدید آمد. «رامچندر» چونان کسی كه دسته گلی را از زمین بردارد قوس را از زمین در ربود و به زوری درهم شكست. همگان از پهلوانی و چابکی او انگشت به دندان گزیدند. از شكستن قوس چنان صدایی برخاست كه همه حاضران را لرزه براندام افتاد. چون ساعتی سپری، و ترس از دل آنها بیرون شد «سیتا» حلقه گلی به نشان انتخاب «رامچندر» به شوهری خویش، به گردن او افكند و سر بر پایش نهاده مردم فریادهای شادمانه برآوردند و «رامچندر» را گلباران كردند.

در این هنگام «پرسرام» پسر «جمدگن» در حالی كه چین برجبین و گره بر ابرو افكنده بود به انجمن درآمد. كمانی در دست و تبری بردوش داشت. مردمان از دیدنش ترسیدند و از بیم به پیشوازش شتافتند و او را بر صدر مجلس جای دادند. «بسواتر» و راجه «جنك» به وی خوشامد گفتند. «پرسرام» سبب انجمن كردن مردم را پرسید. «جنك» گفت خلق

در مراسم انتخاب شوهر برای «سیتا» جمع آمده‌اند. ناگهان «پرسرام» شکسته کمان «مهادیو» را میان میدان دید. به خشم آمد و پرسید: این کمان را که شکسته است؟ بگویید تا به مکافات این کار ناروا سرازتنش جدا کنم. «جنک» و همه دوستان «رامچندر» در بیم، و خاموش شدند. چون ناسزاگویی و جسارت «پرسرام» از حد تحمل درگذشت «لچهن» پیش آمد و سرفرازانه گفت: «رامچندر» شکسته و او به گاه کودکی بزرگتر و استوارتر از این، بسیار کمانها شکسته است. ما را به زور بازوی خود مترسان، سخن به درستی مگوی و سینه را زندان خشم و کینه مکن.

«رامچندر» از تند خشمی «پرسرام» ناراحت شد. «لچهن» را جای خود نشاند و از «پرسرام» پوزش خواست. «پرسرام» اندکی ملایم شد و گفت: ای سری «رامچندر» به پاس خاطر تو از گناه برادرت درگذشتم؛ او را نمی‌کشم، بین چقدر در سخن گفتن بیباک و دلیر است.

«رامچندر» بار دیگر زبان به پوزشگری گشود و گفت او تازه جوان و ناآزموده است؛ بزرگان بردلیری و خام سخنی جویندگان نام برآشفته نمی‌شوند. شکننده کمان و گنهکار منم؛ جفا هرچه خواهی بر من کن، ای سرخیل پرهیزگاران و عابدان.

«پرسرام» بدین سخنان مهربان و دوستدار دوبرادر شد. سریرپای ایشان سایید و پس از بدرود به سوی کوه «مهندر» روانه شد. مردمان بدین آشتی شادی از سرگرفتند و هنگامه طرب‌ساز کردند.

پیک شادی

روز بعد راجه «جنک» نامه‌ای پراز نوید به راجه «جسرت» نوشت.

در آن از آمدن «رامچندر» و «لچهن» شکستن قوس «مهادیو» جی ، رسیدن «پرسرام» و خشم گرفتن او یاد کرد . با پیکی تیز رو به «اوده» فرستاد و «جسرت» را به آمدن «متهلا» یا «ترهت» دعوت کرد. آنگاه کارگران و طراحان بسیار را به آراستن شهر فرمان داد . آنان کاخهایی از سنگ بلور و مرجان و زمرد که چون آفتاب می درخشید برآوردند. دیوارها را به نقشها و صورتهای بدیع آراستند و فرشهای گرانبها گسترده کردند .

پس از مدتی لوازم پذیرایی راجه «جسرت» از هرگونه آماده شد. چون پیک «جنک» به «جسرت» رسید ، و راجه از کار پسرانش آگاه شد چنان شادگشت که از کمال خرمی سخن گفتن نمی توانست. چون آرام گشت به قاصد مهربانها فرمود و زر و گوهر فراوان به او بخشید . زنان «جسرت» از آن خبرهای خوش شادمان شدند و مردمان «اوده» بدان مژده شهر را آذین بستند.

چند روز بعد راجه «جسرت» با «کوشلیا» و «کیکنی» و «سومترا» و جمعی از یاران و خدمتگاران به شکوه و شادی تمام راه «متهلا» درپیش گرفتند. «بهرت» و «سترگهن» پیشاپیش، سوار براسبانی که زین و برگشان به گونه گون گوهرهای گرانبها آراسته بود ره می سپردند.

پس از مدتی نزدیک «متهلا» رسیدند. راجه «جنک» جمعی از برادران و خویشاوندان و نزدیکان خود را با تحفه های لایق به پیشواز او فرستاد. همگان به خوشی و شادمانی به شهر درآمدند. «جسرت» به دیدن پسرانش جان تازه یافت. آن دو برپای پدر بوسه دادند. پس آنگاه بساط عیش و شادمانی گسترده شد. راجه «جسرت» از کشته شدن «تارکا»

و «سویاهو»ی پلید به دست «رامچندر» غرق شادمانی شد. و به شکرانه پیروزی او بر دشمن و عروسی «سیتا» بیست هزار ماده گاو که شاخها و سمهای آنها و بچه هاشان به طلا آراسته بود خیرات کرد. مطربان سرود می گفتند و رامشگران پایکوبی می کردند. «رامچندر» «سیتا» را می ستود.

عروسی

چندی بدینگونه به شادی و سرور گذشت. روزی «جنک» به «ستانند» پسر «کوتم» گفت: حالا ساعت عروسی را انتخاب کن. اختر-گران روز پنجم ماه «اگهن» را مبارک دانستند. در آن روز جشنی باشکوه آراسته شد. جمعی از زنان پارسا پای «سیتا» را به حنا رنگ کردند. جامه های زیبای گرانبها بر او پوشانیدند؛ سر و برش را به گوهرهای پرمایه آراستند و سرود گویان او را کنار سری «رامچندر» بر تخت نشانندند. راجه «جنک» ده هزار فیل با هودج زر آراسته به جواهر، چند هزار استر، بیست هزار گردونه، پنج هزار غلام زرین کمر، و چند هزار کنیز فرشته منظر، بسیار پارچه های زربفت، چهل خروار زر و سیم و مروارید، و چیزهای دیگر به رسم جمیز به دخترش «سیتا» بخشید.

بازگشتن «جسرت»

«جسرت» پس از شش ماه اقامت در «متهلا» آهنگ بازگشتن به پایتخت خود کرد. «جنک» به رفتنش رضا نمی شد و جدایی وی را بر خود تلخ تر از مرگ می شمرد. سرانجام به میانجیگری «بشست» به جدایی او رضا شد. زنان و مردان خانواده «جنک» و همه مردمان شهر «متهلا» از

رفتن «سیتا» و «رامچندر» و پدر و مادر و برادران او محزون شدند. از این اندوه پرندگان دست پرورد «سیتا» آن روز دانه و آب نخوردند. «سوسیتا» مادر خوانده «سیتا» او را اندرز بسیار داد که در همه عمر فرمانبردار و دوستدار «رام» باشد و دمی از خدمتگری او نیساید. راجه «جنک» ده هزار غلام، ده هزار اسب با زینهای زرین، پنجاه هزار فیل با هودج طلا و بیست و پنج هزار ارابه با سایبانهای زربفت و صد قطار شتر و دو خروار مروارید و الماس و یاقوت و لعل و زمرد، دوهزار من زر سره به راجه «جسرت» داد.

آنگاه مسافران در پالکیهای زرین نشستند. راجه «جنک» دو سه منزل آنان را بدرقه کرد. به هنگام جدا شدن به گرمی و مهربانی روی یکدیگر را بوسیدند. مردم شهر «اوده» به شنیدن خبر بازگشتن راجه «جسرت» و «رام» و «سیتا» شهر را آذین بستند؛ برگذراگاه ایشان گلاب پاشیدند؛ گل برافشاندند و سرود خوانان به پیشواز شتافتند. آن روز چندان عود و عنبر و کافور در مجمرها سوزاندند که دود آنها به آسمان رسید. چون به شهر فرود آمدند و خانه از آمد و شد دیدار کنندگان خالی شد به حکم «کوشلیا» پسران و عروسان را به خوابگاه خاص رهنمون شدند.

پس از مدتی «بسوامتر» قصد رفتن به مکان خود کرد، و با حسرت و اندوه از «جسرت» و «کوشلیا» و «رام» و برادرانش جدا شد. «سیتا» چنان شیفته و فریفته «رامچندر» شده بود که دمی از او جدایی نمی توانست. هر روز که «رام» به شکار یا به دیوانخانه می رفت از اندوه دوری و رنج تنهایی پیوسته می گریست و چون او باز می گشت به

دیدنش نشاط و خرمی از سر می گرفت.

آندوه پیری

دوازده سال زندگی «جسرت» و پسرانش به کامرانی و شادمانی گذشت. روزی راجه «جسرت» صورت خویش در آینه نگریست و نشانه - های پیری و ناتوانی را در چهره خود نمایان دید. نگران و از دیرماندن نا امید شد، و نیت کرد که پادشاهی و سروری را به «رامچندر» بسپارد. در این کار از پیر و مرشد خود «بشست» مصلحت پرسید. او و دیگر برهمنان و دانایان نکو اندیش، نیتش را ستودند و آفرین کردند. «جسرت» فرمان داد همه شهر را بدین کار آذین بستند. جارچیان به غوغا درآمدند و بشارت خلافت «رامچندر» را به گوش خلق رساندند. مردم به شنیدن این بشارت به وجد درآمدند و در آن روز به تماشا به بامها درآمدند.

شیرانگیزی

مگر «منترا» کنیز «کیکنی» نیز بر بام رفته بود. او پیرزنی زشت روی و کوزپشت و بدگهر بود و درنهمان با «رامچندر» و «سیتا» دشمنی داشت. به ناگاه آتش شیرانگیزی در دلش زبانه کشید. از بام فرود آمد. شتابان پیش «کیکنی» رفت و در خلوت به او گفت: ای شهبانو، چه آسان گیر و بی خبری! راجه «جسرت» می خواهد که «رامچندر» پسر «کوشلیا» را جانشین خود کند؛ و پسر ترا از این مقام بی بهره سازد. مردم نیز به همدستانانی برآمده اند و شادیه می کنند. «کیکنی» که پاکنهاد و روشن روان و مهربان بود و از بداندیشی «منترا» نا آگاه، از بدسگالی او به هم برآمد و گفت من هم از این بشارت شاد شدم و به مژده، این

گردن بند گرانبها را به تو می‌بخشم. آنگاه گردن‌بند جواهرنشانی را که برگردن آویخته داشت از گردن برگرفت و به «منترا» داد و گفت: سری «رامچندر» برگزیده‌ترین و داناترین و پاک‌ترین خلق جهان، و پادشاهی را سزاوارترین کس است.

کنیزك بدگهر بار دگر شرانگیزی آغاز کرد و گفت: ای شهبانوی مهربان، باور کن که چون «رامچندر» سروری یابد ترا به خدمتگری «سیتا» زنش برمی‌گمارد، و به پسر «بهرت» که بی‌گمان براو برتری دارد خواربها می‌کند. هم او درنهمان وسایل سفر «بهرت» را به «قندهار» فراهم کرده، تا در این روزها در «اوده» نباشد. فریب خوش‌زبانی و خوشامدگویی «رامچندر» را مخور، و پسر ترا بیموده بنده و برده‌ او مکن.

«کیکئی» گفت: ای «منترا»، سخن نادرست مگوی؛ همه پادشاهان پسر بزرگ‌تر و داناتر را جانشین خود می‌کنند و من به یقین می‌دانم که «رامچندر» هیچ زمان به ما نامهربان نخواهد شد. «کیکئی» از این گونه سخن بسیار گفت اما «منترا» آرام نشد و چندان فتنه‌انگیزی کرد که سرانجام خرد او را تیره و زبون کرد.

«کیکئی» گفت: اکنون چه چاره کنم؟ «منترا» گفت: روزی که راجه «جسرت» با دیوان می‌جنگید از تیر ایشان زخمی برانگشتش رسید که به هیچ دارو درمان نمی‌شد؛ تو به‌دانایی آن را علاج کردی و «جسرت» گفت هر وقت خواهی دو آرزوی ترا برمی‌آورم؛ و براین پیمان سوگند یاد کرد. اکنون باید از او بخواهی دو مراد ترا به سپردن خلافت به «بهرت» و تبعید کردن «رامچندر» به جنگل برآورد.

«کیکئی» به بدآموزی «منترا» ی فتنه‌انگیز خویش را پریشان

ساخت؛ رویش را خراشید، جمله زیورها را از خود دور کرد؛ غمگین و گریان در گذرگاه راجه شوهرش نشست. «جسرت» او را در چنان آشفتنگی دید. سرش را به دامان گرفت و به مهربانی گفت: امروز آغاز فرمانروایی «رامچندر» است، برخیز، جامه‌های نیکو بپوش، به پیرایه‌های گرانبها خود را بیارای، مگر نه تو مانند من بر «رامچندر» مهربان بودی و همیشه شادی و نیک‌بختی او را آرزو می‌کردی؛ پس چرا حالا غمگینی؟

«کیکئی» آهی سرد از دل برآورد؛ گریست؛ اما سخنی نگفت. راجه نوازشش کرد؛ دلداریش داد و گفت: بی سبب چرامی گریی؟ چرا ناشادی؟ حیف است از تو مایه شادی که غم خوری. مرادت را بگوی؛ به سری «رامچندر» سوگند، آن می‌کنم که آرزوی تو باشد. «کیکئی» با لحنی شکوه‌مند گفت: پیش از این هم چنین وعده‌ها و دلخوشی‌ها داده‌ای اما هرگز وفا بجا نیاورده‌ای. مگر نه تو آن بودی که گفתי دو آرزویت را برمی‌آورم؟ چرا فراموش کردی؟ راجه گفت کی خواستی که روا نکردم؛ اکنون بگوی تا برآورم. «کیکئی» گفت: مراد من اینست که «رامچندر» را به جنگل تبعید کنی تا چهارده سال در آنجا بماند و «بهرت» را به جانشینی خود برگزینی.

راجه «جسرت» به شنیدن این سخنان مانند درختی که از بن برکنده شود ناگهان بی اختیار بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. پس از ساعتی چون به هوش آمد به شکوه گفت: این چه آرزوست که در دل داری؟ مگر نمی‌دانی دور از «رامچندر» آرام و قرارم نمی‌ماند. چهارده سال دور از او چگونه زندگی کنم؟ از این هوس بدفرجام درگذر. «بهرت» را جای او به جانشینی خود می‌گمارم اما به تبعید «رامچندر» رضا نمی‌توانم شد.

«کیکئی» گریان گفت: می‌دانستم برپیمان خود نمی‌مانی و وفا بجا نمی‌آوری!

راجہ دگر بار از غم ستیہندگی و خود رایسی «کیکئی» از ہوش رفت و تا سحرگاہ روز بعد در چنان حال ماند . چون خورشید دمید و راجہ میان یاران در نیامد «بشست» پیر و مرشد راجہ «جسرت»، «سومنت» وزیر را گفت برو و خیر بگیر کہ راجہ تا این دیر گاہ چرا خفته است .

«سومنت» بہ کاخ «جسرت» درآمد . وی را بیموش دید . از «کیکئی» سبب پرسید . گفت: راجہ بر این نیت بود کہ «رامچندر» و «سیتا» را بہ جنگل تبعید و «بہرت» را جانشین خود کند . زبانش گشت و برخلاف گفت . اکنون از شدت پشیمانی بی‌حال و بیموش افتادہ است . اگر نجات و خوشدلی او می‌خواهی برو «رامچندر» را بگویی کہ اگر رهایی و زندگی پدر را می‌خواهد با «سیتا» بہ جنگل برود و چہارده سال در آنجا مقام کند .

«رام» را خبر کردند . نزد پدر آمد . «جسرت» بہ اندوہ گفت : «کیکئی» - این مار زہر دار فتنہ انگیز - بر سر اینست کہ میان ما و توجدایی افگند و زندگی و خانوادہ ما را برباد دہد . بہ فرمان او مباحث ؛ مرا در زنجیر ، و جای من پادشاهی کن .

«رام» بدین سخن دل آزار گریان شد و گفت : زندگی و پادشاهی پایندہ نیست ، و دریغ است کہ آدمی بہ خاطر کامرانیہای زودگذر چندین زشتکاری کند . من بہ دلخواہ خود بہ جنگل می‌روم و در آنجا در تنہایی و خاموشی عبادت می‌کنم .

«رام» از پیش پدر بہ خدمت مادر رفت . «کوشلیا» او را در آغوش

کشید و شادمانه گفت: امروز نوبت آنست که به فرخندگی راجگی، ولایت «اوده» به تو سپارند. برو لباس پادشاهی بپوش؛ تاج خسروی بر سر بنه، که خلق در این انتظارند.

«رامچندر» آنچه را که روی داده بود با مادر گفت، و گفت اکنون که کار دگرگونه شده می‌خواهم رخصت دهی و دعا کنی که سالهای دوری بر من آسان گذرد و هر وقت که راجه از غم هجرانم ناشکیبا و شکسته دل شود او را به افسانه‌های شیرین و حکایت‌های شادی آفرین دلخوش داری.

شادی «کوشلیا» و «سومترا» مادر «لچمن» به شنیدن این خبر به غم مبدل شد. هر دو بی‌تاب و بی‌حال گشتند «رامچندر» دلداریشان داد. از آنجا پیش «سیتا» رفت و به آهستگی و مهربانی آنچه را که با مادر گفته بود بر زبان آورد و گفت: تو در مدت غیبت من باید خاطر غمگین پدر و مادرم را به خدمتگریهای گرم، و شیرین زبانیهای خود، شاد داری؛ و چون «بهرت» سروری یابد از بندگی او روی نگردانی. چهارده سال مدتی کوتاه نیست؛ اما برشکیبایان و پارسایان آسان می‌گذرد. وقتی دوران جدایی به پایان رسید بی‌درنگ پیش تو می‌آیم، و زندگی شیرینی را آغاز می‌کنیم.

«سیتا» به شنیدن این خبر جانگزای گریان شد و گفت: هرگز کسی دیده یا شنیده که به روشنی، سایه از کسی جدا شود و دور افتد. من دور از تو چگونه زیستن می‌توانم و به چه افسانه و فریب می‌توانم دلم را آرام کنم. نه؛ این شدنی نیست. آرزویم اینست که تا زنده‌ام در کنار تو باشم؛ خدمتگری تو کنم و در سایه وجود تو بی‌سایم. به هر جا می‌روی

مرا با خود ببر که جز این هرگز دلم آرام و قرار نمی‌گیرد.

«رامچندر» گفت: اکنون که چنین می‌خواهی برو، جامه‌های زیبا از تن دور کن، زیور از سرو بر بگیر و همه را به بینوایان و درماندگان ببخش که برهمنان باید سبکبار سفر کنند.

«لچهن» چون از قصد رفتن «رامچندر» به جنگل آگاه شد دژم و آشفته‌گشت. نزد او آمد و گفت: راجه «جسرت» از غایت پیری خرف و فرمان‌پذیر زنان شده، خردش نقصان یافته، و خیرخویش و مصلحت مردم را در نمی‌یابد. بیموده مراد جوی «کیکئی» بدانندیش مباش؛ امروز به فرخندگی بر تخت پادشاهی بنشین که آرزوی مردم «اوده» جز این نیست. اگر «بهرت» از سفر «قندهار» باز گردد و طمع در پادشاهی تو کند چنان شکسته و خوارش کنم که هرگز میان مردمان آشکار نشود.

«رامچندر» به آهستگی و مدارا گفت: ای «لچهن» آنچه گفתי توانی کرد اما باور بدار که ناز و نعمت دنیا پیش روشندان و دانایان چندان ارج و قدر ندارد که بدان شیفته شوند و فتنه برانگیزند. رضاجویی پدر و مادر و پیر و مرشد و استاد از هرکاری برتر و نیکوتر است که نیکنمایی و نیک‌بختی سرمدی از این راه حاصل می‌شود. سرکشی و اندوه از دل بیرون کن و چون من آرام و شکیب باش.

«لچهن» گفت: ای سری «رامچندر» پذیرفتن و به‌کار بستن فرمان پدر و پیر و مرشد البته پسندیده است به شرط آنکه مخالف سود و مصلحت مردمان نباشد؛ مردم به پادشاهی تو شادمانند و از فرمانبرداری «بهرت» ناخشنود؛ چگونه اطاعت پدر کنم؟ اما اکنون که تو چنین می‌پسندی مرا جز فرمانبرداری‌گریزی نیست، به شرط اینکه اجازه دهی من نیز

در تمام مدتی که در جنگل خواهی ماند با تو باشم.

«رامچندر» گفت: ای برادر، تو در «اوده» بمان تا هر زمان «کوشلیا» و «منترا» و راجه «جسرت» از دوری من و «سیتا» پراکنده دل و محزون شوند تو آنها را به گفتن افسانه‌های شیرین و سرگذشتهای دلنشین و شگفت‌انگیز سرگرم کنی؛ و اگر روزی «بهرت» بر اثر خودرایی و ناآزمودگی بر بستگان، آزار و ستم روا دارد، او را پند و اندرز دهی. «لچهن» گریست و گفت: ای عزیز، مگر دور از تو زیستن می‌توانم. ناشدنی است که از تو جدا مانم. آنگاه سر برپای «رامچندر» نهاد و گفت: زمانی روی از قدمت برمی‌گیرم و از گریستن می‌آسایم که مرا همراه خود ببری.

«رامچندر» چون او را بر سفر مصمم دید رضا داد، به شرط اینکه از مادرش رخصت حاصل کند.

«لچهن» شادان نزد «سومترا» رفت و رخصت خواست. او به شادمانی اجازه داد و از غایت سرور گفت: امروز خود را نیکبخت می‌شمارم و به خویشتن می‌بالم که همسفری و خدمتگری «رامچندر» برگزیده‌ای. برو؛ دعای من بدرقه راه تست. چنان خدمت او و «سیتا» کن که هرگز شرمسار نباشی. گستاخ سخن مگوی، از گردنکشی و سستی و تن‌پروری و بسیار خوابیدن پرهیز، و اگر کاری مشکل پیش آید فداکاری کن مگر به کوشش تو آسان گردد.

«سومترا» از این‌گونه سخنان به پسرش «لچهن» بسیار گفت. پس آنگاه رویش را بوسید و در حق او دعای خیر کرد.

«رامچندر» کمان و ترکش و زرھش را برداشت و پس از آنکه از مادر و پدرش بدرود کرد با «سیتا» و «لچھمن» به سوی جنگل روانه شد.

«کوشلیا» از درد جدایی فرزند بیہوش شد و چون به خویشتن باز آمد بسان باران بہاران اشک می بارید. روی می خراشید و می خروشید. دل ہمہٴ مردمان از رفتن آنان غمگین بود و به «کیکئی» کہ این فتنہ برانگیختہ بود ناسزا می گفتند. راجہ «جسرت» نیز آن زن فسونساز را نفرین می کرد.

پس از رفتن «رامچندر» هوای شہر «اودہ» یکسرہ تاریک شد. پرندگان و چہارپایان ناآرام شدند. برگہای درختان ہمہ زرد و پژمرده گشت و برزمین ریخت. گروہی از مردم از شدت اندوہ خود را بہ آتش سوختند و جمعی خویش را در دریا غرقہ کردند.

«رامچندر» و «سیتا» و «لچھمن» شب بہ کنار رود «گومتی» رسیدند. آنجا آسودند. بامدادان بہ حرکت درآمدند و پس از چند ساعت بہ ساحل رود «کنگا» رسیدند. «نکھاد» فرمانروای آن سرزمین چون از فرود آمدنشان بدان جا آگاہ شد، بہ شتاب تمام خوردنیہا و میوہای نیکو و آشامیدنیہای خوشگوار نزد ایشان برد و بندگیہا کرد. «رامچندر» بہ نشان دوستداری و محبت او را در آغوش گرفت و گفت: ای مہربان، من براین نیتم کہ تا چہارده سال جز بیخ و بار جنگلی چیز دیگر نخورم. این ہمہ خوردنیہا را ببر و بجای آنها میوہ جنگلی بیار. «نکھاد» چنین کرد. آنگاہ جہت آسودنشان بہ دست خود زمینی ہموار نمود و با علف

پوشانید؛ و چون وقت رفتنشان رسید چند کشتی فراهم فرمود تا از آب گذشتند .

در آن سوی آب به کلبه «بهردواج» ریشی و عابد بزرگ درآمدند. «بهردواج» آنان را به شادی و گرمی پذیرا شد . از آنجا به خلوتکده‌ای که «بالمیک» ریاضت کش بزرگ عبادت می‌کرد روانه شدند . در راه زنان و مردان ، ایشان را خوشامد می‌گفتند: به وقت گرما ابر بر سرشان سایه می‌گسترده . «بالمیک» نیز حرمت‌گزاری ایشان کرد. از آنجا به کوه «چترکوت» رسیدند. از نی و شاخه و برگ درختان چند کلبه بر آوردند. از برکت اقامت ایشان بر آن کوه گل‌های زیبا و رنگارنگ روید . درختان پرمیوه پدیدار آمد؛ چشمه‌های گوارا جوشید ؛ پرندگان زیبا و خوش‌آواز بر درختان آشیان گرفتند، و بر پیرامون آن جایگه گونه‌گون سبزه زارها و گلگشتهای پهناور خوش‌منظر پدید آمد.

دل مردمان آن سرزمین بدان همه نعمتها غرق شادی شد و همه به خدمتگری آن برگزیدگان که وجودشان مایه آنهمه آبادانی و خیر و برکت شده بود، بر یکدیگر پیشی می‌جستند.

سری «رامچندر» و «سیتا» و «لچهن» روزها گاهی به شکار می‌رفتند و گاه در سایه درختان می‌آسودند و سبزه زارها و آبشارها را تماشا می‌کردند.

بلای ففین

پس از رفتن «رامچندر» به کوه و جنگل راجه «جسرت» از غم دوری او بی‌تاب شد . پیوسته می‌گریست و ناله می‌کرد . از بیم‌خواهی و

بی‌خوراکی پڑمرده و ناتوان شد. «کوشلیا» دلداریش می‌داد اما او به هیچ روی آرام نمی‌گرفت. به ناگاه نفرینی که مرد کوری در حق وی کرده بود یادش آمد. غم بر غمش افزوده شد. گفت: آوخ که پیش از اینکه روی پسرانم را دگر بار ببینم خواهم مرد. «کوشلیا» گفت: کدام کور به تو نفرین کرده تا دل او را به گونه‌ای خوش کنم تا از گناه تو درگذرد. گفت روزی به شکار کنار دریای «سرجو» واقع در نزدیک شهر «اجودهیا» رفته بودم. از دور صدای فیلی شنیدم و برآواز او تیر انداختم. ناله‌ای به گوشم رسید. به دنبال ناله رفتم. جوانی مجروح و به خاک افتاده دیدم. رمقی بیش در او نمانده بود. پرسیدم کیستی و از کجایی؟ گفت: پسر عابدی مقدسم. پدر و مادرم هردو نابینااند. من آنها را به دوش می‌کشم، و از جایی به جایی می‌برم، آنها اکنون در سایه درختی که از اینجا دور نیست آرمیده‌اند؛ و آمده بودم که برای آنان آب ببرم. اکنون برخیز برای ایشان آب ببر که سخت تشنه‌اند و پوزش بخواه؛ شاید از گناه تو درگذرند. برخاستم؛ سبو را پر از آب کردم و آشفته دل و پشیمان و شرمسار به سوی درخت رفتم. پیرمرد کور به شنیدن صدای پای من گفت: «سرون» پسر من، چرا دیر آمدی؟ به چه سرگرم ماندی که ما را تشنه گذاشتی؟ گفتم: ای پیر پرهیزگار آزاده و بزرگوار، من راجه «جسرت» از شوربختی و نادانی پسر شما را به ضرب تیر مجروح کرده‌ام، و جبران این جرم بزرگ را به هیچ روی نمی‌توانم، مگر آنکه برپشیمانی و شرمساری من ببخشائید. به شهر درآید تا خانه‌ای برای آسودن شما بیاریم؛ خدمتگاران به پرستاری و تیمارداری شما عزیزان برگمارم؛ و آنچه خواهید فراهم کنم. شما برهن‌اید، و برهنان

بخشنده و مهربانند؛ چه شود از جرم منکر من درگذرید و گناه مرا به کرم خود ببخشایید. آنان به گریه درآمدند و گفتند ما را پیش پسرمان ببر. چنان کردم. هر دو دست به سر و سینه فگار «سرون» سودند و نفرین کردند که همچنانکه ما دونابینا از غم جدایی پسر می‌میریم، تو نیز به چنان درد گرفتار آیی. این نفرین کردند و بدان غم جان سپردند. آن روز من فرزند نداشتم، از این رو از چنان نفرینی دل بد نکردم. اکنون آن نفرین یادم آمد و باورم شد که دگر بار «رامچندر» و «لچهن» را نخواهم دید. راجه «جسرت» چندان گریست که بی‌هوش افتاد و لختی بعد درگذشت. زنان به شیون درآمدند و مردم شهر «اوده» در سوک او زاریها کردند.

خشم گرفتن بر مادر

«بشست» پیکی تیزگام به «قندهار» فرستاد تا «بهرت» و «سترکهن» را از حادثه مرگ پدرشان آگاه کند. آن دو برادر بی‌درنگ به «اوده» بازگشتند. شهر بی‌نور و بی‌رونق بود. هیچ کس به پیشواشان نرفت.

دو برادر به خانه رفتند و پای «کیکئی» را بوسیدند. «کیکئی» خوشامد «بهرت» را گفت: راجه «جسرت» برای نیت بود که سلطنت «اوده» را به سری «رامچندر» بسپارد. من رضا ندادم و او را به فریب و فسون برانگیختم تا «رامچندر» را به جنگل تبعید، و ترا جانشین خود کرد. «سینا» و «لچهن» و «رامچندر» به جنگل رفتند و راجه از دوری ایشان چندان گریست که درگذشت. اکنون آسوده خاطر و کامروا

پادشاهی کن و داد مردمان بده .

«بهرت» از بداندیشی و بدسگالی مادرش «کیکئی» به هم برآمد و بر او بانگ زد که هیچ دشمن آنچه تو با پسر و همسر خود کردی با دشمن خویش کند؟ ای ناداشت ناسزاوار که این کار زشت کردی و نام نیک برباد دادی. کاش که از رحم تو در وجود نمی آمدم یا به طفلی می مردم. تو مرا پیش همگان خوار و شرمسار کردی . هرگز پادشاهی نمی پذیرم و برتختی که سزاوار «رامچندر» است نمی نشینم . هم اکنون به جنگل نزد او می روم؛ سر برپایش می سایم مگر مرا به بندگی خود بپذیرد. اگر مرادم را برنیارود درکوه و دشت و بیابان می گردم و با جانوران مأنوس می شوم که بودن در کنار جانوران از همزبانی و همدمی تو زن زشتخوی نابکار و بداندیش بهتر است.

«بهرت» از آنجا پیش «کوشلیا» رفت . برپایش افتاد و برخاک راهش بوسه ها زد و به گریه سوگند یاد کرد که از فریبکاری و بداندیشی و فتنه انگیزی مادرش سخت غمین و بی تاب است و گفت هرگز هوس پادشاهی در سر نداشته و پیوسته در این آرزو بوده است که تا آخرین دم زندگی بنده وار خدمت سری «رامچندر» کند.

«کوشلیا» سخنان راست «بهرت» را باور کرد . به مهربانی اشک از گونه هایش سترد ، نوازشش فرمود و گفت: هرچه مقدر بود اتفاق افتاد و جز شکیبایی و آسان گیری چاره نیست . اکنون برخیز ، جسد راجه «جسرت» را برابر آیین بسوزان.

«سترگهن» نیز به خانه «سومترا» مادر خود رفت . او را بیهوش دید. گلاب بر او افشاند؛ و چون به هوش آمد سبب پریشانی او را پرسید.

«سومترا» آنچه را که «کیکئی» به فریبکاری «متهرا» کرده بود بیان کرد. «سترگهن» درخشم شد. کنیزک شرانگیز را لگد بسیار زد و قصد جاننش کرد، اما «کوشلیا» که مهربان و نرم دل بود او را از شکنجه و خطر رهاوند.

پس از آنکه جسد راجه «جسرت» را موافق رسم خاندان سوختند و خاکستر آن را در رودخانه «سرجو» ریختند، روزی «بشت» و گروهی از برهمنان و بزرگان نزد «بهرت» آمدند و گفتند: روزگار هیچکس جاودان نیست. مرگ در کمین همه است و چون همه سرانجام باید بمیریم اندوه بسیار بر مرگ کسی خوردن ستم است. بیش از این دل به غم نباید سپرد و چاره کارها باید کرد. از آنکه ملک و شهر بی سرور نظم نمی پذیرد. سری «رامچندر» در جنگل معتکف شده و پس از او هیچ کس را سروری سزاوارتر از تو نیست از آنکه خردمندی و مهربان و بیدار دل؛ بر تخت بنشین، داد ستم رسیدگان بده، نیکویی کن، مراد مردمان برآر و کشور را به داد آبادان دار.

«بهرت» به شنیدن این سخن ملول گردید. گریست و گفت: ای «بشت» تو نیک و بد روزگار را آزموده ای؛ نکته ها و رازها آموخته ای و نیک می دانی که هر کسی را کاری می سزد. خر بار فیل کی تواند برد، و روبه کار شیر چگونه کند؟ به نزدیک من پسندیده آنست که پابرهنه به جایگاه سری «رامچندر» بشتابیم، در پای او بیفتم و چندان بگرییم مگر رضا شود که از جنگل بازگردد و پادشاهی کند. همه رای «بهرت» را پسندیدند. روز بعد «بهرت» و «سترگهن» و «کوشلیا»، «سومترا»، «کیکئی» و گروهی از امیران و بزرگان و بیشتر مردم شهر روانه جنگل

شدند. سه روز راه سپردند، در آن هنگام که به نزدیک مقام سری «رامچندر» رسیدند او و «سیتا» و «لچهن» بر کمر کوهی نشسته بودند. «بهرت» امیران و بزرگان و مردمان را متوقف کرد و خود با «بشست» و «سترکهن» و زنان، سجده کنان به «رامچندر» نزدیک شدند. چون به وی پیوستند پایش را بوسیدند و به گریه درآمدند. «رامچندر» آنان را از خاک برداشت؛ در آغوش کشید و سر و روشان را بوسید. «بهرت» و «سترکهن» در پای «سیتا» افتادند و او در حق ایشان دعای خیر کرد. اندک زمانی بعد همه مردمان و لشکریان پیش آمدند و پیرامون سری «رامچندر» آرام گرفتند. «بهرت» گفت: ای سری «رامچندر» شما بر اثر نادانی و تیره رایی مادرم «کیکتی» ناچار به جنگل درآمدید؛ راجه «جسرت» از رنج دوری شما جان سپرد. من شرمسار هر دو جهان شدم. بر بخت خود نفرینها کردم و بسیار گریستم. اکنون نوبت آنست که گناه من و مادرم را به بزرگواری خود ببخشی، به «اوده» باز گردی و پادشاهی کنی؛ که مردم همه جویای تو اند و از دگر کس فرمان نمی برند.

سری «رامچندر» فرمود: من به سرنوشت خود رضایم. اکنون قلم تقدیر بر این رفته که من در جنگل بمانم و تو شهریاری کنی. ستیزگری با تقدیر شرط عقل نیست؛ بر تخت پادشاهی برآی و داد ستم رسیدگان بده. «بهرت» گریست و گفت: ای برادر، من شایستگی غلامی ترا هم ندارم، چه رسد به آنکه جای تو نشینم و حکم برانم. ما برادران همه خدمتگاران تو ایم، و شادی و آسایش ما در سروری تست؛ و اگر باز نمی گردی باری اجازه بده که چون «لچهن» با تو بمانم و به جان تیمار داریت کنم.

در این زمان راجه «جنک» از «متهلا» بدانجا رسید، همه شاد شدند. «سیتا» در پای پسر افتاد. «جنک» او را نوازش فرمود و همه بازگشتن سری «رامچندر» را به «اوده» به زاری طلبیدند.

سری «رامچندر» باردگر پاکدلی و راستگویی «بهرت» را ستود. او را نواخت و فرمود: مرا رای و تدبیر دیگر است و ناشدنی است که اکنون بازگردم. تو به «اوده» برو، مردم را به نیکی و مهربانی و دادگری بنواز، مرا از خود جدا بدان و آنچه گفتم بپذیر که خیر تو و خلق در آنست. آنگاه نعلین مبارکش را به «بهرت» عطا فرمود. «بهرت» جز فرمانبرداری چاره ندید، نعلین را به حرمت زیاد بر تارک خود نهاد و گفت: ای برادر بزرگوار، به فرمان تو به شهر «اوده» می‌روم و نعلین مبارک را بر تخت می‌گذارم و من به نیابت آن حکم می‌رانم.

پس آنگاه همگان بازگشتند. «بهرت» چون به شهر درآمد از پوست آهو و درخت جامه‌ای بدان‌سان که «رامچندر» داشت، فراهم ساخت و بر تن خویش کرد. جز بیخ و بار درختان جنگل چیزی نمی‌خورد و پیوسته در یاد «رامچندر» و چشم به راه آمدن او بود.

مکافات گستاخی

«رامچندر» و «سیتا» همچنان بر کوه «چترکوت» مقام داشتند. سیر گلگشت و آب روان می‌کردند و آسوده خاطر بودند. مگر روزی «جینت» پسر «ایندر» از غایت نادانی خواست تا زور و نیروی سری- «رامچندر» را بیازماید. به صورت زاغی فرود آمد، و به چنگال، انگشت پای «سیتا» را گزید. «سیتا» از درد رنجه شد و نالید. سری «رامچندر»

تیری به سوی زاغ رها کرد. زاغ پرید و گریخت. تیر همچنان از پی او می‌رفت. زاغ به صورت اصلی خود درآمد و به پدر پناه برد. تیر در پی او روان بود. «ایندر» چاره کردن نتوانست. «جینت» به همه زاهدان و عابدان و زورمندان پناه برد. هیچکس نتوانست وی را از گزند تیر برهاند. «نارد» یکی از دانیان پارسا را برحال او رحمت آمد. گفت اگر رهایی خواهی برو، برپای مبارک سری «رامچندر» سربنه، و پوزش بخواه شاید بر تو ببخشد. «جینت» چنین کرد. اما چون تیر سری «رامچندر» هرگز خطا نمی‌رفت، پس از اینکه يك چشم او را کور کرد به فرمان سری «رامچندر» از وی دورگشت.

چون مدتی سپری شد، سری «رامچندر» و «سیتا» از کوه «چترکوت» رهسپار جای دگر شدند. از آنکه بیم داشتند مردمان «اوده» و معتقدان ایشان بدانجا رفت و آمد بسیار کنند و آنان را از عبادت بازدارند.

زنی خرد ور و پندآموز

پس از روزی راه رفتن، به خانه «اتر» عارف بزرگ رسیدند. «اتر» مقدم ایشان را گرمی داشت و «انسویا» زنش، درحق «سیتا» دعای خیر کرد. گردن‌بندی از گل‌های خوش رنگ و بوی که به گذشت زمان هرگز پژمرده نمی‌شد، به وی داد و گفت: ای «سیتا»، بدان که زنان باید پیوسته خدمت پدر و مادر و برادر کنند و از خدمتگزاری شوهران و گرچه پیر و بیمار و نادار و بدخوی و دلازار باشند، روی برنتابند، و زنی که به چشم خواستاری و شهوت درمردی نگردد و همصحبتی او را آرزو کند هرگز از عذاب جاودان خلاص نمی‌یابد.

«سیتا» پند «انسویا» را به گوش دل شنید و به نشان حقشناسی سر برپایش سود. پس آنگاه هرسه رخصت طلبیدند و روبه راه نهادند. از جنگلها، رودخانهها، تالابها، از کنار چشمه سارها گذشتند. پاشان از خلیدن خار مجروح نمی شد؛ ابر بر سرشان سایه می افکند، و خستگی برایشان راه نمی یافت. چون لختی ره سپردند «براده» نام را چهس پدیدار آمد. اودست «سیتا» را گرفت و گفت: «سیتا» از آن من؛ شما راه خویش پیش گیرید و بروید.

«رامچندر» سرش را به تیری جدا کرد. دردم «براده» به صورت آدم شد، در پای مبارک افتاد و گفت: من «گند هرپ» آوازه خوان نغمه پردازم؛ از نفرین زاهدی بدین صورت درآمدم و از زبان زاهد شنیدم آنگاه باز به صورت خود باز می گردم که به تیر تو کشته شوم؛ و شادم که چنین روی نمود.

پارمایی روشندل

در راه به «سوتیچهن» زاهد روشندل رسیدند. او ترکی که هرچه تیر از آن برمی گرفتند تیرهای آن کم نمی شد، و کمانی که هرگز شکسته نمی شد به «رامچندر» بخشید.

از مقام «سوتیچهن» نیز گذشتند و به جایی رسیدند که هوای خوش و زمین سرسبز داشت. برخی درختان غنچه و گل، و برخی بار برآورده بودند، مقام «اگست» حکیم بزرگ در آنجا بود. «اگست» به پیشواز ایشان آمد. هر دو برادر و «سیتا» در پای «اگست» افتادند و او را ستایش کردند، حکیم ایشان را نوازش فرمود؛ میوه های لذیذ و آب

خوشگوار سرد پیش آورد ، و آنان را به اقامت در « دندکبن » تشویق کرد. شمشیر و زره و کمان و ترکشی - هرچهار شگفت‌انگیز و جادووش - نیز به «رامچندر» بخشید.

فتنه‌انگیزی زنی هوسباز

دیری نگذشت که در « دندکبن » به‌مقام پنج‌وتی رسیدند و برای نشستگاه و خوابگاه و پرستشگاه خود خانه‌هایی ازچوب و بوته و برگ برآوردند.

سیزده سال به خوبی و خوشی بر ایشان گذشت. يك روز که خوش آسوده بودند «سورپ‌نکها» خواهر «راون» بدانجا درآمد. سری «رامچندر» را دید و بر او فتنه شد. دردم به‌صورت زنی جوان و زیبا درآمد و به‌ناز و کمرشمه گفت : ای سری «رامچندر» ، من دختری جوان و زیباترین دوشیزگانم ؛ هیچ مردی را لایق همسری خویش نیافته‌ام و از این‌رو هنوز باکره مانده‌ام . اکنون بر تو عاشق شده‌ام و خواهم شوهرم باشی . «سیتا» را بده بخورم و جای او همسر و همبستر توگردم .

سری «رامچندر» گفت : من يك تار موی «سیتا» را به‌جهانی برابر نمی‌کنم ؛ برادرم «لچهمن» هنوز زن نگرفته ؛ کام از او بخواه ؛ شاید آرزو یابی . «سورپ‌نکها» نزد «لچهمن» رفت ، او مرادش را برنیآورد ، از این‌رو دژم و خشمگین گشت و قصد جان «سیتا» کرد . «لچهمن» به اشارت برادر ، بینی و گوش او را برید . «سورپ‌نکها» شور و فغان برآورد و به «کهر» و «دوکهن» و «ترسرا» که با چهارده هزار مرد دیوماند به نگهبانی او آمده بود فرمان داد که «لچهمن» و «رامچندر»

را بکشند و «سیتا» را دست بسته پیش او آورند.

این سه، با لشکریان خود آهنگ گرفتن و کشتن سری «رامچندر» و برادرش را کردند. چون چشمشان بر جمال دو برادر افتاد خیره شدند و گفتند: «سیتا» را به ما بدهید و خود هر جا که خواهید بروید. سری- «رامچندر» خشمگین شد. به يك تیر چهار اسب ارابه «دو کهن» و به تیر دوم هزار سپاهی را که همراهش بودند کشت. «کهر» چون برادر خود را بیجان دید از شدت خشم چشمانش پر خون شد و برآشفته و خشمگین به «ترسرا» گفت: «براین دشمن رحم نباید کرد؛ تو برو و او را بکش. «ترسرا» به فرمان برادر به خونخواهی آهنگ کرد. چون باران بر آن دو برادر تیر باریدن گرفت. درختان و صخره های بسیار به جادوگری از جا کند و به سوی ایشان پرتاب نمود، و چون از این جمله کاری بر نیامد، مار و افعی فراوان به جادوگری بر آنها افگند. سری «رامچندر» همه را نابود کرد و «ترسرا» را نیز به تیری کشت. «کهر» از تیزخشی، بی محابا با سواران بسیار به جنگ آهنگ کرد. «رامچندر» این همه را نیز با دو سه تیر به خاک افگند.

راون بد صیر شرت

«سورپ نکها» پس از کشته شدن برادرانش غمین و گریان نزد «راون» رفت و گفت پادشاه نباید از آنچه در جهان می گذرد ناآگاه ماند و گرنه گزندها و پشیمانی ها نصیبش می شود. چونست که از درآمدن «رامچندر» به این سرزمین و کشتارهایش بی خبر و از دفعش غافل مانده ای.

«راون» از سرزنش «سورپ نکها» پیچان شد. از شدت خشم از گوش و

بینی و دهانش آتش زبانه کشید و با گروهی انبوه به کشتن «رامچندر» و گرفتار کردن «سیتا» روانه شد. به وزیرش «ماریچ» گفت تو به صورت آهویی که شاخهای گوهراگین و پوست زرگون خوش نگار داشته باشد درآ، و خود را به «سیتا» بنما، و در برابر او بخرام. چون «رامچندر» به خواهش همسرش به گرفتن تو آهنگ کند آهسته آهسته بگریز تا «سیتا» تنها ماند و من او را گرفتار کنم. «رامچندر» و «لچهمن» بدین غم می-میرند و ما که به جنگ با ایشان بر نمی آیم آسوده خواهیم شد.

«ماریچ» او را نصیحت کرد و گفت: ای «راون» با «رامچندر» که پدیدآورنده هر سه عالم است دشمنی نباید کرد. شیر خفته را بیدار مکن، و زنبورخانه میاشوب. «راون» گفت ترا به مشورت نگرفتم، هر چه می-گویم بکن و گرنه جان برباد می دهی. «ماریچ» بر جان خود بیمناک شد و با «راون» روان شد. پس از مدتی به «دندک بن» رسیدند. «ماریچ» به صورت آهویی خوش رنگ و نگار در آمد و نزدیک «سیتا» خرامیدن گرفت. «سیتا» از دیدن چنان آهویی زیبا در شگفت شد و از شوهرش خواست اگر تواند او را بگیرد. «رامچندر» خطی دور «سیتا» کشید و گفت در اینجا جادوان و روانهای پلید بسیارند؛ تا باز آمدنم پا از این دایره بیرون منه. این را گفت، تیر و کمان برگرفت و به دنبال آهو روان شد. تا لختی دور افتاد. سرانجام آهو را به تیر مجروح کرد. «ماریچ» در آن دم به زبان سری «رامچندر» فریاد کرد: ای «لچهمن» مرا دریاب که آهو جادوگر مرا می کشد.

«سیتا» به شنیدن آواز بی قرار شد و به «لچهمن» گفت: چه نشسته ای

که برادرت در خطر افتاد.

«لچهن» گفٲ: خاطر آسوده دار كه اكر همه جنگاوران و همه ديوان و جسادوگران روى زمين قصد او كنند پيروز نمى شوند . «سيتا» بى دربى كمك طلبى شوهرش را مى شنيد ، و چون همچنان «لچهن» را آسوده خيالديد برآشفت و به خشم گفٲ: «شايد آرزو دارى كه برادرت كشته شود و مرا زن خود كنى ، اكر اين سودا درسر دارى هرگز به مراد نمى رسى از آنكه زن شير هرگز به شغال نمى پيوندد. برخيز و اورا بجوى و گرنه خودرا مى كشم.»

حال «لچهن» از شنيدن اين سخنان ناهموار دگرگون شد؛ ناچار از جا برخاست و درحالى كه مى گريست به جستجوى برادرش روان شد.

فريب

در همان دم، «راون» به صورت «سومنت» وزير راجه «جسرت» بر «سيتا» ظاهر شد و گفٲ: امروز «بهرت» و «كوشليا» و «بشست» از «اوده» آمده ، با سرى «رامچندر» كنار دريا انجمن كرده اند؛ «رامچندر» آهو را كشته و درانتظار تست تا باهم به «اوده» برويد . «سيتا» سخنان فريب آميز «راون» را باور كرد و بر ارايه اى كه آورده بود سوار شد. چون پاسى دور شدند «راون» به صورت خويش درآمد و گفٲ: «سيتا»، من «راون» حاكم «لنكا» ام؛ مرا باغهاى سرسبز و دلگشا و كاخهاى باشكوه و زيباست . سرزمين من از ديگر كشورها پهناورتر است ؛ هزاران هزار ديو بنده منند ؛ چند زن زيبا در خانه دارم ، اما دل به تو بسته ام .

«سيتا» از ترس و وحشت لرزيد. به شيون درآمد؛ رويش را خراشيد

و موهایش را کند . می‌گریست و می‌گفت : ای «رامچندر» به یاری من
بشتاب ؛ زود بیا، ای «لچهن» بر تلخگویی من مرنج و ببخشای ! ای
دریا، ای کوهها، ای درختان، ای جانوران، «رامچندر» را بخوانید شاید
از حال من آگاه شود و به رهایی‌ام بکوشد.

یاری گریستی

گر کسی «جتایی» نام صدای فغان و شیون «سیتا» را شنید؛ پرید؛
و چون به «راون» رسید، گفت: ای ستمگر، ناشدنی است که تا من زنده
هستم «سیتا» را بریایی . و چنان پر پرفوت خود را به «راون» زد که از
اسب به‌زیر افتاد. «راون» به‌خشم از جا برخاست و با شمشیر چنان ضربتی
بر کرکس زد که ناتوان و مجروح بر زمین افتاد . «سیتا» چون «جتایی»
را در آن حال دیدگفت : ای «جتایی» آرزو دارم که پایان کار تو نیک
باشد و تا سری «رامچندر» را نبینی و او را از حال من آگاه نکنی نمیری.

گرفتاری سیتا

پس از روزی و شبی «راون» و «سیتا» به «لنکا» رسیدند . راون
به رام کردن «سیتا» می‌کوشید ، اما آن زن زیبا و وفادار همچنان می-
گریست، به‌او دشنام می‌داد و می‌گفت: زود باشد که سری «رامچندر» و
«لچهن» دمار از تو و یارانت برآورند.

«راون» گفت : شش ماه به تو مهلت می‌دهم تا ببینی و باور کنی
که «رامچندر» و «لچهن» هرگز به‌رهایی تو دست نمی‌یابند.

آنگاه «ترجتا» یکی از نزدیکان خود را طلبید و گفت: «سیتا» را به باغ خاص من «اسولکبن» ببر؛ از او به حرمت پذیرایی کن؛ جامه‌های گرانبها براو بپوشان، غذاها و میوه‌ها و شربت‌های خوشمزه به او بخوران، اما اگر همچنان بدزبانی و غوغا کند اندکی بر او سخت بگیر تا قدر عاقبت را بداند.

«سیتا» در آن باغ پیوسته می‌گریست، لب از خوردن و آشامیدن بسته بود، و خواب و آرام نداشت. «برهما» دلش به حال او سوخت. «ایندر» را گفت نزد او برو، دلداریش بده و این شیربرنج را به او بخوران. «ایندر» ظرف شیربرنج را برداشت؛ به «لنکا» آمد. اول همه دیوان محافظ را بیموش کرد؛ بعد به او گفت: ای «سیتا» آسوده خاطر باش؛ زود باشد که «رامچندر» و «لچهن» به یاریت می‌آیند و «راون» و همه دیوان را می‌کشند. این شیربرنج را بخور تا از برکت آن تاهزارسال از رنج تشنگی و گرسنگی و پیری و ناتوانی درمان بمانی.

«سیتا» از غایت بدگمانی سخن «ایندر» را باور نکرد و گفت تو نیز از جمله خادمان راونی. اگر «ایندر» هستی به صورتی که ترا در حضور سری «رامچندر» دیده‌ام در آ. «ایندر» به همان صورت درآمد. «سیتا» اندکی شاد شد. شیربرنج را از «ایندر» گرفت، سه‌بخش کرد. حصه «رامچندر» و «لچهن» را در زیرزمین دفن کرد و سهم خود را خورد.

در جستجوی سیتا

«رامچندر» و «لچهن» چون به‌خانه بازگشتند و «سیتا» را ندیدند بی‌قرار شدند. دیوانه‌وار می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. گاه بر بلندی

رفته به آواز بلند نام او را بر زبان می آوردند و گاه از پرنندگان و درختان حال او را می پرسیدند. سرانجام دانستند که «راون» وی را ربوده است. بی درنگ پی اربابۀ «راون» را گرفتند و به جستجو روانه شدند. در راه به جایی رسیدند که خون بسیار ریخته، تاج و زرۀ «راون» افتاده بود. جانوری بزرگ در خون می غلتید و دم به دم نام سری «رامچندر» را بر زبان می آورد. برخی زیورهای «سیتا» نیز آنجا پراکنده بود. «لچهن» «جتایی» کرکس را شناخت. «جتایی» گفت: «راون» «سیتا» را به زور و ستم می برد؛ خواستم او را از چنگ آن زشت کار برهانم، جنگی بزرگ روی نمود. تاج از سرش برگرفتم و اسبان ارباهش را کشتم؛ زرش را دیدم؛ «سیتا» را از او گرفتم، اما سرانجام بر من چیره شد؛ به خاک در افتادم و او «سیتا» را ربود.

«جتایی» پس از گفتن این سخنها درگذشت.

رامچندر در سرزمین میمونان

سری «رامچندر» و «لچهن» آشفته خاطر و نگران به جستجوی «سیتا» می گشتند تا در جنگلی به «کبنده» دیو رسیدند. او گفت «سیتا» را «راون» ربوده؛ اگر می خواهید او را بیابید به سوی مشرق چندان پیش بروید که به کوه بلند «رکهه مونک» برسید. «هنومان» و «سگریو» پادشاه میمونان با بسیاری از میمونان پیرامون آن کوه زندگی می کنند. به یاری و همت آنان «سیتا» را از زندان «راون» رها خواهید کرد.

دو برادر از بسیار کوه و دشت و جنگل گذشتند تا به کوه «رکهه-مونک» رسیدند. «سگریو» و «هنومان» و «جامونت» و «نل» و «نیل»

سرداران میمون‌ها آنجا بودند.

چون «رامچندر» و «لچهن» را دیدند در بیم شدند. «سگریو» به «هنومان» گفت: این دو برادر عجب دلیر و نیرومند می‌نمایند. شاید «بال» برادر بزرگم که بدخواه و دشمن من است و زخم را به‌عنف ربوده، ایشان را به‌کشتن من فرستاده است. تو برو، خبر بگیر، و برگرد. «هنومان» خود را به‌جادو به‌صورت مرد پارسایی درآورد؛ پیش سری «رامچندر» و «لچهن» آمد و نام و کارشان را پرسید.

«لچهن» گفت: ما دو برادر، و پسران «جسرت» راجه «اوده» هستیم؛ به حکم پدر در «دندک بن» رسیدیم. در آنجا به‌وقتی که در کلبه نبودیم «راون» حاکم «لنکا» «سیتا» زن برادرم را ربود. وقتی که به جستجوی «راون» فریبکار می‌رفتیم، در راه به «کبنده» رسیدیم. او گفت به کوه «رکهه مونک» بروید؛ «هنومان» و «سگریو» پادشاه و سرور میمونان شمارا یاری می‌کنند. اکنون در طلب ایشان آمده‌ایم.

«هنومان» به شنیدن نام سری «رامچندر» در پای او افتاد. شادی‌ها کرد و گفت: شما آفریدگار هر سه عالم‌اید. از برکت دیدار شما دودمان من شرف یافت. «سگریو» بالای کوه مقام دارد. او بنده‌وار به خدمت شما می‌کوشد. خبرگیران به هر سو می‌فرستد تا از «سیتا» خبر آورند. آنگاه «هنومان» به صورت اصل خود درآمد. دو برادر را بر پشت خود سوار کرد و بالای کوه برد. سپس «سگریو» را خبر داد که دو برادر سرخیل خوبانند؛ در دلشان جز راستی و مهربانی نیست؛ دلیر و نیرومندند، و بدخواه و کشنده‌بدان و زشتکاران. از دیدار مبارک ایشان دلها خرم و روشن می‌شود. مردم به امید دیدنشان ده‌ها سال پرستش و نذر و دعا می‌کنند؛ و

نيك بختی را نگر که خود به سرزمین ما آمده‌اند.

به شنیدن این سخنان، دل «سگریو» شاد شد. تا جایگاه ایشان دوید و برپای سری «رامچندر» افتاد. گفت اگر مرا از بندگان خود شمارید از فخر سر به آسمان می‌سایم. هم‌اکنون از همه سو میمونان فراوان می‌فرستم تا جایگاه «سیتا» را بیابند و خبر بیاورند. اکنون یادم آمد، روزی با ندیمان خود نشسته بودم، در هوا ناله و آواز زنی شنیدم که به حسرت «رام، رام» می‌گفت. چون نظر کردم زنی صاحب‌جمال دیدم که «راون» او را ربوده بود و می‌برد. آن پاکیزه‌رو چون مارا بالای کوه نشسته دید گردن‌بند و پاره‌ای از جامه خود به زیر انداخت. آنگاه «سگریو» پاره جامه و گردن‌بند را از آنجا که نهاده بود پیش «رامچندر» آورد. «رام» را به دیدن آنها غم تازه شد. «سگریو» گفت: ای بزرگوار، اندوه مخور که سرانجام بردشمن پیروز می‌شویم.

میمونان در جستجوی سیتا

باری، دیری نگذشت که لشکر میمونان به فرمان «سگریو» و «هنومان» همه حاضر آمدند. عده ایشان بسیار بود. «سگریو» هر دسته‌ای را به سرکردگی یکی از بزرگان در جستجوی «سیتا» به سوی فرستاد. سری «رامچندر» انگشتی خود را که نامش بر آن نقش بود به «هنومان» داد تا هر وقت «سیتا» را پیدا کرد پیغامش را به او برساند و انگشتی میان ایشان نشان باشد. «هنومان» انگشتی را بر سر نهاد؛ پای سری «رامچندر» و «لچهن» و «سگریو» را بوسید و رفت.

دسته‌های بسیار میمونان از هر طرف پیش رفتند. در باغها،

معبد‌ها، شهرها، دریاکنارها، مگاکها، کوهها، جستجو کردند و خبری از «سیتا» نیافتند.

«هنومان» و همراهانش که به جانب جنوب رفته بودند در راه به بیابانی خشک و سوزان و خالی از درخت و گیاه رسیدند. از گرسنگی و تشنگی بی‌تاب شدند، و از راه رفتن درماندند. «هنومان» بر بالای کوهی رفت و به اطراف نگرست. بر زمین سوراخی فراخ دید که جانوران بسیار در آن فرو می‌رفتند و بالا می‌آمدند. با یاران در آن پایین رفتند. به باغی و عمارتی باشکوه رسیدند. در آنجا زنی به عبادت مشغول بود. «هنومان» بر او تعظیم کرد و خبر گم شدن «سیتا» و شرح درماندگی و نامرادی خود و یارانش را دریافتن وی بازگفت. زن پارسا ایشان را دل‌داری داد و گفت: چشم خود را ببندید و چند لحظه بعد بگشایید سرانجام نشانی از گمشده خود می‌یابید. همه دیدگان خود را فرو بستند و چون گشودند بر کنار دریای شور بودند.

«هنومان» به اندوه یاران را گفت: يك ماه مهلت جستجو سپری شد و خبری از «سیتا» نیافتیم. همه ناساز بودند. از خستگی و درماندگی بر کنار دریای شور نشستند. به ناگاه «سنپات» کرکس برادر کلان «جتایی» در هوا پدیدار شد. او در طلب طعمه به هر سو پرواز می‌کرد. بر بالای بلندی میمونان بسیار دید. به قصد خوردن آنان فرود آمد. در آن حال میمونان از نیکی‌ها و فداکاریهای «جتایی» در کار سری «رامچندر» سخن می‌گفتند. «سنپات» چون نام برادر خود از زبان ایشان شنید بر آنان مهربان شد. فرود آمد و سبب اجتماعشان را پرسید. «هنومان» خبر گم شدن «سیتا» و ناامیدی خود و یارانش را از یافتن او بیان کرد.

«سپات» گفت: «سیتا» را «راون» حاکم «لنکا» درباغ «اسولک بن» به زندان کرده. چون بینایی چشم کرکسان از همه جانوران بیش است از راه دور می بینم که زیر درختی نشسته، پیوسته ناله و گریه می کند. من پیر و فرتوت شده ام و قوت پریدن از روی دریا را ندارم. «سپارک» پسر مرا به خدمتگری شما می گمارم. هر یک از شما که بتواند از روی دریا بجهد به راهنمایی «سپارک» می تواند «سیتا» را ببیند.

هیچیک از میمونها اینقدر جهیدن نمی توانست. به کار خویش درماندند. «هنومان» که در جست و خیز بی همتا بود گفت: من در این کار می کوشم، شاید بتوانم، اگر هم در دریا غرق شدم غم نیست. بی درنگ از کوه «مندر» که در کنار دریای شور بود بالا رفت و به قوت تمام به کوهی در میان دریا، و از آنجا به ساحل مقابل پرید. از ضربت جستن او کوه ارزید. درختان از ریشه برآمدند؛ شیران و پلنگان و دیگر جانوران از آن غوغا سراسیمه شدند.

باری، «هنومان» پس از مدتی نزدیک «لنکا» رسید. بر در شهر باغهای سرسبز و خرم بود. گروهی از سپاهیان در برجاها قرار گرفته بودند و شهر را نگهبانی می کردند. کشتیهای فراوان نیز رفت و آمد کسان را به شهر مراقبت می کرد، دانست که داخل شدنش به شهر آسان نیست؛ ناچار خود را به جادو به صورت پشه ای درآورد و به وقت شام از دروازه شمالی داخل «لنکا» شد. از آبادانی و شکوه شهر در عجب شد. بسیار خانه ها و باغها را در جستجوی «سیتا» گشت و سرانجام به قصر «راون» درآمد. درها و دیوارهای قصر همه از زر و به جواهر آراسته بود. تخت طلای «راون» چون آفتاب می درخشید. در آغوش همسرش خفته

بود و جمعی از زنان و کنیز کانش به خدمتگزاری آماده بودند . او ده سر، و بیست دست داشت. از آنجا به مجلس بارعام «راون»، و از آن جایگاه به سرای «بهبیکهن» برادر «راون» رفت . او مردی پرهیزگار و در نهان از پرستندگان «رامچندر» بود. چون از خواب برخاست در خلوت چندبار نام «رام» را به حرمت بر زبان آورد . «هنومان» به صورت برهنی بر او ظاهر شد. «بهبیکهن» حیران ماند . در پایش افتاد و گفت نمی دانم تو کیستی که ناگهان مهرت در دلم جای گرفت. «هنومان» به صورت اصل خود بر وی نمایان گشت و سرگذشت و مراد خود باز گفت . «بهبیکهن» به شنیدن نام سری «رامچندر» خرم شد و گفت: گرچه میان خیل دشمنان او زندگانی می کنم اما دلم به او نهانی راه دارد . آنگاه جا و راه اقامتگاه «سیتا» را به او نشان داد.

«هنومان» نیمه شب به صورت پشه ای به باغ «اسوک بن» پرید و بر شاخه درختی که «سیتا» زیر آن نشسته بود و می گریست قرار گرفت. اتفاق راهمان نیمه شب «راون» با پانصد زن جوان خواننده به دلجویی «سیتا» آمد. چون او را همچنان دردمند و گریان دید گفت: ای نازنین، دل از دوستداری «رامچندر» بردار که او لایق تو نیست . سزاوار تو منم که پادشاهی و جوانی و دولت بسیار دارم . اگر به مهربانی با من سخن بگویی و به همسری من رضا شوی سلطنت و همه ثروتم را به تو می بخشم. «سیتا» در خشم شد و گفت: ای ناپاک بدگهر، تو کرمک شب تابی و سری «رامچندر» خورشید تابان؛ کرمک شب تاب برابر خورشید فروزان چه عزت و قدر دارد؟ تو دزدی ناجوانمردی و گرنه مرا بدانسان که دانی نمی ربودی.

«راون» از دشنامهای «سیتا» در خشم شد و قصد جان او کرد .
«مندودری» زن «راون» نگذاشت و گفت : در هیچ مذهب و آیین کشتن
زنان روا نیست.

«راون» اندکی آرام و نرم شد و به «سیتا» گفت: پس از دوماه پیش
تو باز می‌گردم اگر همچنان سرکشی و نافرمانی کردی به دیو زنان می-
سپارمت تا ترا بخورند.

چون «راون» از آنجا دور شد «ترجتا» نگهبان «سیتا» به یاران
گفت امشب به خواب دیدم که میمونی شهر زیبای «لنکا» را به آتش کشید
و زنی مهیب و سرخ پوش «راون» را می‌کشید و می‌برد. ده سر و بیست
بازویش همه بریده شده بود. شهر به فرمان «رامچندر» درآمده بود و
مردم همه او را سجده می‌کردند و دانم که خواب من بیهوده و بی‌تعبیر
نیست .

نمایان شدن هنومان بر سیتا

ساعتی بعد همه پراکنده شدند و به جایگاه خود رفتند . «سیتا»
تنها ماند و می‌گریست. «هنومان» وقت مناسب یافت و انگشتری سری-
«رامچندر» را که با خود آورده بود از بالای درخت در دامان «سیتا»
افکند . «سیتا» برداشت . در آن نگریست و آهسته با خود گفت هیچ کس
به زور انگشتری او را نمی‌تواند بگیرد و هیچ جادوگری چون آن نمی-
تواند بسازد، پس چگونه در دامان من افتاد؟

«هنومان» از بالای درخت به آهستگی خیر آمدن سری «رامچندر»
را به «دندک‌بن» در طلب او ، برزبان آورد و گفت : این انگشتری را من

آورده‌ام تا خاطرت بیاساید و افسرده و ناامید نمایی. سری «رامچندر» و «لچهن» تن درستند و جز رهاندن تو آرزویی ندارند.

«سیتا» گفت: تو کیستی که این نوید آورده‌ای؟

«هنومان» به صورت خود فرود آمد و نزدیک «سیتا» به ادب آرام گرفت. «سیتا» می‌پنداشت که این نیز جادوی «راون» است، و نگران بود. «هنومان» دانست و گفت: ای خواهر پرهیزگار، یقین بدان که من «هنومان» بنده و پرستنده سری «رامچندر»م. او مرا به جستجوی تو فرستاده و انگشتی خویش به من داد تا گواه و نشان باشد؛ و چه طالع قوی دارم که ترا یافته‌ام. اکنون باید بازگردم اگر می‌خواهی ترا بر پشت خود سوار می‌کنم و نزد سری «رامچندر» می‌برم.

«سیتا» بدین کار رضا نشد. گفت می‌ترسم که به چنگ لشکریان «راون» گرفتار شویم و جانمان در خطر افتد. افزون بر این روا نمی‌دارم تنم با بدن نامحرمی لمس شود. اگر گویی چگونه با «راون» آمدمی بدان که بی‌هوش و بی‌اختیار بودم.

«هنومان» گفت پارسایان را آیین چنین است. پس شکیباً باش تا سری «رامچندر» را بیاورم.

آشوبگری‌های هنومان

در این هنگام «هنومان» را شوق آزمودن زور «راون» در سر پدید آمد. به «سیتا» گفت من گرسنه‌ام اگر اجازه دهی از میوه این باغ بخورم. «سیتا» گفت در هر گوشه و کنار دسته‌هایی از دیوان و دیوخیوان در کمین‌اند و نگهبانی می‌کنند، می‌ترسم ترا ببینند و آزارت کنند.

«هنومان» گفت اگر تو اجازه بدهی از آنها نمی‌ترسم. «سیتا» گفت برو و هرچه می‌خواهی بخور. «هنومان» بالای درختی پرمیوه جست، هرچه میوه رسیده بود خورد و نارسها را کند و بر زمین ریخت. سپس فرود آمد و چندین درخت از ریشه برآورد. چند نفر از نگهبانان او را دیدند و از کندن درختها منع کردند. «هنومان» به آنها اعتنا نکرد و همچنان درختها را از ریشه برمی‌کند. نگهبانان به او آویختند. جنگ در گرفت. «هنومان» جز یکی که فرار کرد همه را کشت. آنکه جان به در برده بود خبر به «راون» برد. پادشاه «لنکا» چند هزار دیو و آدمی را به دستگیری «هنومان» فرستاد. «هنومان» همه را در مدتی کوتاه کشت. دوسه نفر که مانده بودند خسته و نالان پیش «راون» رفتند و گفتند هیچ کس تا این زمان میمونی بدین تن و نیرو ندیده. به يك نهيپ همه جنگجویان را کشت. «راون» در غضب شد. پنج سردار خود را که همه در جنگاوری کم مانند بودند با لشکر زیاد به جنگ «هنومان» فرستاد، و «هنومان» آنها را هم از پا درآورد.

«راون» پسری داشت به نام «اچبه». او میان همه پهلوانان به پهلوانی بنام بود. به فرمان پدر با سپاهیان بسیار به جنگ «هنومان» رفت. «هنومان» در دم درخت بزرگی از جا برکند و چنان بر ارايه و اسبان «اچبه» زد که شکسته و بیجان شد.

«راون» هفت وزیر، و هر وزیر يك پسر داشت، همه پهلوان. وزیر زادگان به جنگ «هنومان» رفتند. «هنومان» يك آنها را با دمش چنان بر زمین کوبید که نفسشان بریده شد. «راون» چند نفر از پهلوانان خود را با جنگجویان بی‌شمار به جنگ میمون فرستاد. همه کشته شدند.

سرانجام «اندرجیت» پسر بزرگ خود را با سپاه فراوان که همه بر فیل و اسب سوار بودند به مقابله «هنومان» فرستاد. مردم شهر گروه گروه به تماشا آمدند. «هنومان» فریادی برکشید که همه جنگجویان از ترس لرزیدند. آنگاه به «اندرجیت» نزدیک شد و گفت: تو کیستی؟ گفت: «اندرجیت» پسر بزرگ «راون». «هنومان» او را ریشخند کرد و گفت اگر جان خود را دوست داری برگرد و پدرت را بفرست تا زور بازویم را به او نشان بدهم.

«اندرجیت» درخشم شد و به او آویخت. «هنومان» درخت بزرگی از زمین کند و چنان بر سپاهیان دشمن زد که هزاران تن از ایشان هلاک شدند؛ و مستی برسینه «اندرجیت» زد که تاج از سرش افتاد و بی هوش شد. چون به هوش آمد اسلحه برهما درکار آورد و «هنومان» به فرمان «ایندر» به دفع آن نکوشید تا گرفتار شد.

غریو شادی از مردمان برآمد. او را دست بسته و کشان کشان پیش «راون» بردند. «هنومان» از شکوه دیوانخانه «راون» درعجب شد، و چون «راون» به تندی و تلخی با وی سخن گفت، جواب داد: ای «راون»، گفته‌های من به گوش دل بشنو؛ خود کامگی و غرور و حسد از دل بیرون کن؛ «سینا» را به سری «رامچندر» بازده و فرمانبردار او شو. او مهربان و بخشاینده و نوازشگر است؛ اگر پوزشخواه به نزد او بیایی گناهانت را می‌بخشاید و سلطنت «لنکا» را به تو می‌سپارد.

«راون» از شنیدن این حرفها خشمگین شد. گفت من به قدر کافی خدمت معلم کرده و چیز آموخته‌ام. حالا از این گفتارهای بیپوده درگذر که مرگ تو نزدیک است.

«هنومان» به سخره گفت نمی دانم اجل تو پیش آمده یا مرگ من؛ اما فهمیدم که عقل نداری و خوب و بد را از هم نمی شناسی.

پایمردی به بیگمن

«راون» به کشتن او فرمان داد. در این هنگام به بیگمن برادر کوچک «راون» به او گفت: در هیچ کیش و مذهب کشتن پیامگزار و رسول روا نیست؛ فرستاده همیشه به سود فرستنده سخن می گوید؛ سزای دیگر بده.

«راون» گفت پس او را شکنجه ای باید کرد که رنجش از کشتن بیشتر باشد. پارچه بلندی را با روغن چرب کنید، محکم به دمش ببندید، و بفروزید تا دمش بسوزد و با دم سوخته پیش «رامچندر» برود. خدمتگزاران چنین کردند. چند گز پارچه به روغن آغشتند و به دم میمون بستند. هرچه بیشتر پارچه می آوردند «هنومان» به جادو دمش را درازتر می کرد. آنقدر پارچه آوردند که بیش از آن در شهر نماند. خلق به تماشا آمدند. «سیتا» چون از این کار آگاه شد دعا کرد که آتش بر میمون سرد گردد.

میوختن آنگا

همینکه آتش به دم میمون در زدند از زمین برجست؛ نگاهی تند و خشم آگین به مجلسیان افکند، سپس به بام قصر جست و آتش به آن در زد. از آنجا به خانه های دیگر رفت و یکان یکان را سوزاند. مردم ترسان و سراسیمه شدند. هرچه آب بر آتش می افشاندند زبانه های آتش

بلندتر و سوزنده تر می شد. دیری نگذشت که جز خانه «بهبیکمن» و باغ «اسولکبن» که «سیتا» در آن بود همه کوشکها و سراها و باغها سوخته ، و ویرانه شد . پس آنگاه «هنومان» آتش دم خود را به آب دریای شور خاموش کرد . پیش «سیتا» رفت ، و گفت حالا می خواهم نزد سری- «رامچندر» برگردم. همچنانکه او انگشتری خود را به نشانی فرستاد، تو هم برای او نشانی بده . «سیتا» گوهری را که زیرگیسوان داشت به «هنومان» سپرد و پیغامهای مهرآمیز برای سری «رامچندر» و «لچهمن» فرستاد و التماس نمود که پیش از سرآمدن مهلت دو ماه ، او را از بند «راون» رها کنند.

«هنومان» از «سیتا» جدا شد و با همان قدرت و همت که هنگام رونهادن به «لنکا» از بالای دریا جسته بود از فراز دریا به ساحل جست. «آنکد» یکی از سرداران سپاه میمونها، و «جامونت» زودتر از همه از بازگشتن «هنومان» آگاه شدند و شادیمها کردند . «هنومان» آنچه را که در این سفر بر او گذشته بود برای آن دو گفت. آنگاه «هنومان» و «سگریو» و «جامونت» و «آنکد» نزد سری «رامچندر» آمدند و برپای او بوسه دادند. «هنومان» خبر دیدن «سیتا» و پیغام او را به تفصیل تمام بیان کرد و گفت: ای سری «رامچندر»، «سیتا» دور از تو خواب و آرام ندارد؛ تنش از درد و اندوه زار و نساتوان گشته ؛ از شدت ضعف به سختی سخن می گوید. اگر تا دو ماه دیگر او را در نیابی، هرگز وی را زنده نمی بینی. خواستم که او را بر پشت خود سوار کنم و بیاورم، رضا نشد. گفت هرگز این زشتی بر خود نمی پسندم که دست نامحرمی به من برسد. آنگاه گوهری را که «سیتا» به نشانی داده بود به او داد.

سری «رامچندر» «هنومان» را در آغوش کشید و نوازش فرمود.
چند روز بعد به فرمان «رامچندر» و «سگریو» لشکر میمونان برای
گذشتن از دریای شور و رهاندن «سیتا» از بند «راون» روانه شد. در
همان روز بر «سیتا» شگونهای نیک، و بر «راون» شگونهای نحس نمودار
شد. سری «رامچندر» بر پشت «هنومان» و «لچهن» بر پشت «آنکد» سوار
شدند. هرسرداری سپاهی را رهبری می کرد. از انبوهی لشکر میمونان و
صدای آنها زمین به لرزه درآمد.

رای زدن راون با بزرگان و وزیران

از روزی که «هنومان» «لنکا» را به آتش کشید و حشتی عظیم در
دل مردم آن شهر پدید آمد. برخی می گفتند: میمونی به تنها، شهر را
چنین سوخت و ویران کرد؛ از حمله و خشم سپاه ایشان چه ها رسد.
«مندودری» زن «راون» از کشته شدن «اچمه» پسرش شب و روز می-
گریست. روزی به شوهرش گفت: بر آنچه گذشت بیندیش؛ با سری
«رامچندر» دشمنی مکن؛ «سیتا» زن او را با زر و گوهرهای گرانبها،
و به خشنودی نزد وی فرست و یقین بدان اگر با او ستیزه کنی پادشاهی
و دودمانت برباد می رود.

«راون» برگفته «مندودری» خندید. او را دلداری داد و به سخنان
شیرین نواخت. آنگاه به دیوانخانه رفت و بر تخت نشست. ندیمان و
وزیرانش همه حاضر شدند. «راون» رسیدن سری «رامچندر» را به کنار
دریای شور، و نیت میمونان را برگزشتن از دریا و حمله به «لنکا» را
شرح داد و رای ایشان را پرسید.

«بهبیکهن» گفت بدان که در این روزها شگونهای بد روی نموده؛ به روز روشن کرکسها بر بالای بام می‌نشینند؛ شیرماده گاوان خشک شده؛ درفیلان مستی نمانده؛ اسبان علف و جو نمی‌خورند؛ و در روز شغالان زوزه می‌کشند. اگر صلاح و خیر خود و مردم و ملک خویش می‌خواهی از جنگ کردن با سری «رامچندر» بپرهیز که عاقبتی ناخوش دارد، و «سیتا» را به احترام نزد او بازگردان.

«بالونت» وزیر نیز با او همدستان شد. «راون» از گفتار این دو خشمگین گشت و هر دو را از انجمن بیرون کرد. «بهبیکهن» رنجیده خاطر نزد سری «رامچندر» رفت و از یاران خاص او شد.

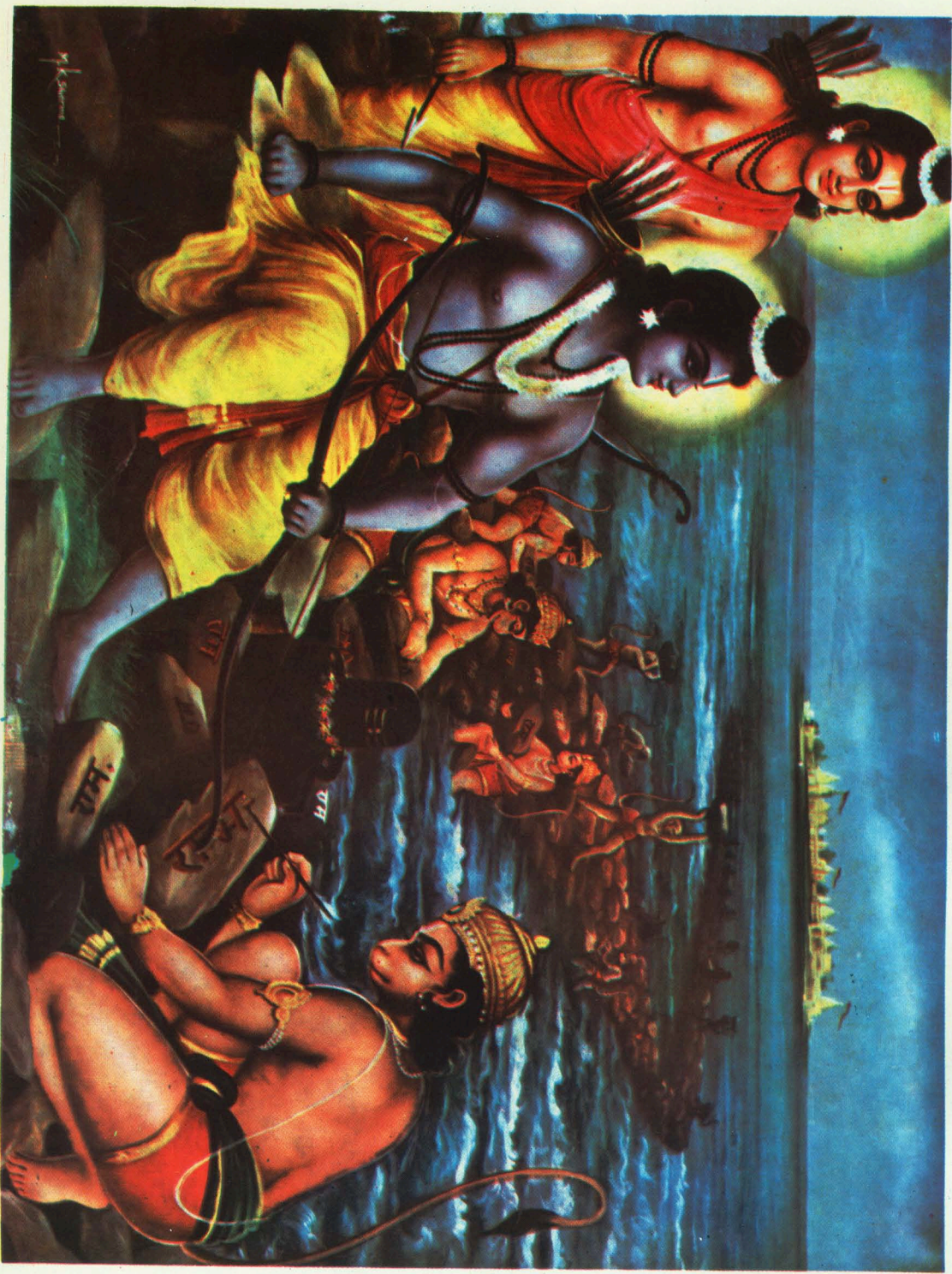
«پرهسپت» وزیر دیگر، خوشامد «راون» را گفت: ای شهریار، در دنیا به زور و قوت تو پادشاهی نیست. زر و سپاه بسیار داری. از گروهی میمون بیم نباید داشت. اگر فرمان دهی به تنهایی همه را از میان برمی‌دارم. بعضی از وزیران دیگر نیز بر اینگونه سخن گفتند.

«راون» عده‌ای را به جاسوسی فرستاد. میمونات آنها را شناختند. «سگریو» می‌خواست آنها را بکشد، اما «لچهن» نگذاشت و رها کرد. جاسوسان چون بازگشتند خبر آوردند که در سپاهیان میمونات پهلوانانی است که «هنومان» در برابر ایشان بی‌قدر است؛ اگر بخواهند می‌توانند که به روزی «لنکا» را چون خاک پست کنند.

«راون» از شنیدن گفتار جاسوسان آشفته و آزرده شد.

پل بستنی بردریا

سری «رامچندر» سه روز برکنار دریا ماند. دریا راه نگشود.



سری «رامچندر» خشمگین شد و بر دریا خروشید . دریا ترسید و گفت :
 ای دانای بزرگ، در میان میمونان «نل» نامی است پسر «بسوکرما». او
 علم پل بستن را خوب می‌داند ، و اگر او سنگ بر من اندازد آن را فرو
 نمی‌برم و بر رو نگه می‌دارم. بفرما او پل بسازد.
 « نل » را حاضر کردند . میمونان سنگهای بزرگ از کوهها می-
 کنند و به دست «نل» می‌دادند. او سنگها را بر دریا می‌افکند . سنگها
 شناور می‌ماندند. سری «رامچندر» و «لچهمن» و «سگریو» بر کوه نشسته
 بودند و تماشا می‌کردند . چون ساختن پل به پایان رسید ، جمعی به
 نگهبانی آن مأمور شدند تا دشمن نشکند . سری «رامچندر» « نل » را
 نوازش بسیار فرمود و گفت : از دانش و همت تو اکنون آسان از دریا
 می‌توان گذشت .

گذر از دریا

در ساعت بعد سری «رامچندر» و «سگریو» و «بمبیکهن» بر پشت
 «هنومان»؛ و «لچهمن» بر پشت «نیل» سوار شدند و از پل گذشتند. ماهیان
 و نهنگان و دیگر جانوران دریا به تماشای گذشتن لشکر میمونان نزدیک پل
 آمده بودند و آرام و بی‌قرار آنها را می‌نگریستند.
 لشکر میمونان در آن سوی دریا بر کوه «سبیل» فرود آمدند .
 «رامچندر» اجازه داد که میمونها در جنگلها و باغها هر چه خواهند میوه
 بخورند . میمونها درختان زیادی را از ریشه کردند و به خرابه‌های
 «لنکا» انداختند . از سپاهیان و خدمتگزاران «راون» هر که را می‌یافتند
 می‌کشتند یا گوش و بینی‌شان را می‌بریدند و رها می‌کردند.

خبر گذشتن سری «رامچندر» و لشکر میمونان از دریا، به «راون» رسید. او در شگفت ماند که چگونه در مدتی کوتاه پلی بدین عظمت بر دریای ژرفناک بسته‌اند.

«مندودری» زن «راون» خدمت شوهر رفت؛ سر به پای او سود و به زاری گفت: سخن مرا بپذیر؛ میان تو و سری «رامچندر» تفاوت از زمین تا آسمان است؛ با او مستیز؛ «سیتا» را آزاد کن؛ پادشاهی «لنکا» به پسران ببخش و خود به جنگل برو و عبادت کن.

«راون» زنش را نوازش کرد و گفت: اندیشه مدار که از من در جهان دلیرتر نیست و می‌توانم به یک حمله نابودشان کنم. آنگاه به دیوانخانه رفت؛ و وزیران و ندیمان را خواند و گفت: اکنون تدبیر جنگ کدام است؟

«برهسپت» وزیر او را به آشتی کردن با سری «رامچندر» رهنمون شد. «راون» خشمگین گشت و گفت: نفرین بر رای تو باد. وزیر رنجیده خاطر از انجمن برخاست و گفت: دریغ که پندخردمندان نمی‌پذیری چنانکه بیمار اجل رسیده دوا نمی‌پذیرد!

«راون» از دیوانخانه به قصر خود رفت، رفع ملال را فرمود که زنان صاحب جمال پایکوبی کنند و نوازندگان شادی آفرین آهنگهای خوش بنوازند. تاج مرصع بر سر نهاد. «مندودری» را در کنار خویش نشاند و بی‌خبر از هشیاری و دلیری دشمن، و فتنه روزگار، به شراب خوردن و شادخواری با زنان سرگرم شد.

بزم بدفرجام

مقارن این احوال سری «رامچندر» بر سر سنگ بزرگی که «لچممن» بر آن فرشی گسترده بود، استراحت می کرد. نگاهی به جانب جنوب کرد و گفت ببینید در این شب که ماه همه جا را به نور خود روشن کرده ، ابر پاره ای نمایان شده، رعد می غرد و برق می جهد.

«بمبیکمن» گفت ای سری «رامچندر»، این سیاهی ، ابر نیست ؛ «راون» بر بالای برج مجلس بزم آراسته ، انبوه جمعیت ، ابر ، و صدای سازها رعد می نماید و این تلالؤ گوشواره «مندودری» است که در نظر جهش برق جلوه می کند. سری «رامچندر» بی درنگ کمان به زه، و تیری رها کرد که چتر و تاج گوهر نشان «راون» را بینداخت ، و گوشواره «مندودری» را بیفگند. تیر باز در ترکش آمد.

بر اثر تیر انداختن سری «رامچندر» لرزشی چون زلزله در زمین پدید آمد، باران تندی وزید، و بزم نشینان ترسان و سراسیمه شدند.

«مندودری» بار دگر زبان به نصیحت کردن شوهرگشود و گفت : سری «رامچندر» را چون دیگر مردمان مگیر ؛ دشمنی با او مکن تا زنده مانی و من بیوه نگردم.

«راون» او را مسخره و سرزنش کرد . باز با وزیران به مشورت نشست و جاسوسانی به لشکرگاه میمونان فرستاد . میمونان آنها را شناختند و خواستند بکشند، اما به فرمان سری «رامچندر» رها کردند.

اینان پس از بازگشتن ، «راون» را به آشتی کردن با سری - «رامچندر» و پس دادن «سیتا» تشویق کردند اما سخانشان باور و پسند «راون» نیامد .

جادوگری بده جوده

ساعتی بعد «راون» به «بده جوده» یکی از وزیران خود گفت اکنون چه باید کرد؟ او جواب داد من به جادوگری همانند سر سری «رامچندر» را می‌سازم. آن را به «سیتا» نشان بده تا از زنده ماندن شوهرش ناامید گردد و همسری ترا بپذیرد. «راون» چنین کرد و به «سیتا» گفت: «بندگان من دیشب بر «رامچندر» پیروز شده‌اند و این سر اوست. میمونان و جمله یارانش گریخته‌اند و جمعی در دریا غرقه شده‌اند. اکنون مرا همسر و همدل باش.

«سیتا» باور کرد. جامه برتن درید و چندان گریست که بیموش شد. «سورسا» که پنهانی با «سیتا» مهر می‌ورزید و به ظاهر از بندگان «راون» بود، بر روی «سیتا» آب سرد افشاند. او را به هوش آورد و گفت: حرف «راون» را باور مدار؛ سر «رامچندر» و یارانش همه تندرست‌اند و «بده جوده» بدکنش به جادو همانند سر او را ساخته است. «سیتا» بدین مژده شاد شد. «سورسا» را نوازش، و درحقیقت دعای خیر کرد.

«کیکی» مادر «راون» از بد رفتاری پسرش رنجه بود. پیوسته او را نصیحت می‌کرد که «سیتا» را به حرمت تمام پیش شوهرش بفرستد. «ابده» و «بالونت» وزیر هم پندها به او دادند؛ اما سخن هیچیک در وی اثر نکرد. تا روزی صدای نقاره میمونان را که به قصد نابودی او به حرکت درآمده بودند شنید.

محاصره لنکا

سر «رامچندر» لشکریان خود را بر دروازه‌های شهر «لنکا»

کشاند. دروازه شرقی را به «نیل»، مواظبت دروازه جنوبی را به «انکد»، و نگهبانی دروازه غربی را به «هنومان» سپرد؛ و خود و «لچهمن» برابر دروازه شمالی قرار گرفتند. میمونان چندان صدای مهیب کردند که زنان باردار بار انداختند. فیلان و اسبان هراسیدند. پرندگان از وحشت سراسیمه به پرواز درآمدند. سپاهیان را بیم در دل افتاد، و در جنگاوری سست شدند.

پیش از آغاز جنگ، سری «رامچندر»، «انکد» پسر «بال» را به رسالت نزد «راون» فرستاد، مگر آشتی کند. «انکد» هنگام داخل شدن به شهر با پسر «راون» که سرگرم بازی بود روبرو شد. از او چیزی پرسید. وی جوابهای تند و زشت گفت. «انکد» چنان مشت سختی بر سر او کوبید که جان از تنش برآمد. آنگاه به مجلس «راون» درآمد. او را چنان کوهی یافت. بازوانش مانند تنه درختی تناور، و دهان و سوراخهای بینی و گوشش چونان دهانه غار بود.

«راون» گفت: تو کیستی؟ گفت من «انکد» فرستاده سری- «رامچندر»م. پدر مرا با تو دوستی بود و به پاس آن دوستی آمده‌ام که راه صلاح به تو بنمایم. از من بشنو و «سیتا» را که به دزدی آورده‌ای آزاد کن. آتش جنگ می‌فروز، جانها برباد مده، و آبادیها تباہ مکن.

«راون» گفت: ای میمون، سخن سنجیده بگو؛ من آنم که کوه «همالی» را از جا کندم. هیچ کس تاب نیروی مرا ندارد. دریاها همه به فرمان من‌اند.

«انکد» گفت خود ستودن نشان بی‌خردی است. سخن دراز مکن. اگر پیش از این در جنگ هنرها کرده‌ای اکنون نوبت بخت برگشتگی و

نیستی تست . تو امیر «لنکا» بی و من بنده سری «رامچندر» . تو هر چه بردلت بگذرد گفتن می توانی از آنکه سرور و مختاری؛ اما من بی دستوری سری «رامچندر» کاری نمی توانم بکنم و گرنه به يك نهیب، تو و جمله سپاهیان را نابود می کردم و «سیتا» و همه زانات را نزد او می بردم.

خشم گرفتن راون بر انکد

« راون » در خشم شد. لبهای خود را به دندان گزید . گفت : مرگ تو نزدیک رسیده، از آن نسنجیده و درشت سخن می گویی، «انکد» در جوش آمد . دو دستش را چنان بر زمین کوبید که زمین لرزید و همه مجلسیان بی اختیار و به ناگاه نگونسار شدند، تاج از سر «راون» بیفتاد. آنگاه گفت ای «راون» ، تو زور خود را بسیار ستودی ؛ گزاف گفتن را قدر و اعتبار نیست. من پای خویش بر زمین استوار می دارم اگر از زمین برگرفتی به سروری سزاواری، اگر نه، شرم دار و خود را مستای .

«راون» به سرداران خود گفت: یکی پای «انکد» را از زمین بردارد. هیچکس نتوانست. جمله نیز به یکبارگی هر چه قوت کردند نتوانستند . «راون» نیز نتوانست. «انکد» ساعتی بعد نزد سری «رامچندر» بازگشت.

پس از رفتن او «راون» از کشته شدن پسرش خبردار شد . شرمنده و خشمگین پیش زنش آمد. «مندودی» گفت يك میمون چنین کارها کند ! باور بدار که اگر گروهی به شهر بتازند از تو و آنچه پدیدار و بجاست نشانی به جا نمی ماند . این همه ناتوانی و درماندگی می بینی و غرور از سر بیرون نمی کنی . هر که را اجل در رسد چشم خردش کور می شود .

«راون» این حرفها را می شنید و از غایت تیره رایی باور نمی کرد و نمی پسندید. روز دیگر میمونان برفراز کنگره های باروی شهر رفتند و از آنجا به جنگ آغاز کردند. بسی از سپاهیان «راون» کشته شدند. میمونان سر آنها را می کنند و به سوی «راون» پرتاب می نمودند. عده ای از آنان که جان به در برده بودند به سری «رامچندر» پیوستند. «رام» آنان را نوازش فرمود.

روز بعد دگر بار آتش جنگ گرم شد. چون شکست در لشکریان «راون» افتاد «انکپن» و «انکامی» دو تن از دیوان به جادو چنان کردند که میمونان، سپاهیان «راون» را نمی دیدند. بدین سبب جمعی از میمونان به تیر دشمن کشته شدند. «رامچندر» تیری رها و جادو را باطل کرد؛ و سپاهیان «راون» به نهیب «هنومان» و «انکد» جمله فراری و پراکنده شدند. «راون» از هزیمت لشکر خود غصه بسیار خورد. وزیرانش را طلبید و با آنان به مشورت نشست. «مالونت» گفت: از روزی که «سیتا» را ربوده ای دمامد شگونهای نحس پدیدار می شود. دشمنی بسا سری- «رامچندر» خوش فرجام نیست. با او دوستی کن. «سیتا» را بفرست تا بلاها دور شود.

«راون» بر او غرید. گفت: رویت سیاه باد! شرم نمی کنی که مرا به بندگی «رامچندر» می خوانی؟ برو و دیگر اینجا میا. «مالونت» رنجیده خاطر بیرون رفت.

میدان داری اندرجیت

«اندرجیت» گفت: ای پدر، غمین و نگران مباش؛ فردا خواهی

دید که دشمن را چگونه از میان برمی‌دارم . « راون » او را به مهربانی در آغوش کشید و نوازش کرد . روز دیگر « اندرجیت » به میدان جنگ رفت و به حمله پرداخت . جمعی از میمونان کشته شدند و دیگران گریختند . « هنومان » کوه بزرگی از زمین جدا ، و طرف « اندرجیت » پرتاب کرد . ارا به و اسبانش درهم شکست . اما خود جان به در برد . به جادوگری آغاز نهاد . هوا چنان تیره شد که میمونان عاجز ماندند . سری « رامچندر » به تیری طلسم را باطل کرد . دگر بار شعله آتش جنگ سر به آسمان کشید . در این هنگام پس از اینکه جمعی از دو طرف کشته شدند « اندرجیت » افسونی خواند . از نظر ناپدید و بر هوا شد و از بالا تیر باریدن گرفت .

« بهسیکمن » چاره‌گری را در چشم میمونان دوایی کرد که « اندرجیت » را دیدند . « اندرجیت » باز درخشم آمد و « لچمن » و « سگریو » را به تیرهای جان شکار خود مجروح و در بند کرد و هیچ میمون را تاب پایداری نماند . « اندرجیت » پیروز به نزد پدر بازگشت . « راون » او را نواخت .

روز دیگر « راون » « ترجتا » را طلبید و گفت : « سینا » را بر آن ارا به که چون پرندگان در هوا می‌پرد بنشان و به جنگ گاه ببر تا ببیند « رامچندر » و برادرش و « سگریو » چگونه مجروح و مدهوش و در بند ، در میدان جنگ افتاده‌اند ، و چه بسیار میمون به تیر « اندرجیت » کشته شده‌اند .

« ترجتا » چنین کرد . چون « سینا » شوهر و « لچمن » را در چنان حال دید بسیار گریست و بر مرگ آنان روی خراشید و موهایش را کند . « ترجتا » او را دلداری داد و آهسته نویدش داد : شوهر و برادر شوهر

تو زنده‌اند از اینکه زن بیوه بر این ارابه سوار نمی‌تواند شد، و تنها من
این راز را می‌دانم؛ و دیری نمی‌گذرد که به هوش می‌آیند. پس آنگاه
«سیتا» را به «لنکا» باز آورد.

پس از مدتی سری «رامچندر» به هوش آمد. چون برادر را مجروح
و بی‌هوش یافت سرش را بر زانو نهاد و بر حال او گریست.

«سکمین»، «خسر» «سگریو»، در علم طبابت حاذق و بی‌نظیر بود.
«سگریو» او را گفت: مجروحان را درمان و تیمارداری کن. من و
«هنومان» از لشکریان «راون» چندان بکشیم که رزمگاه از تن بی‌جان‌شان
پوشیده شود.

«سکمین» گفت اگر «هنومان» از گیاهی که بر کوه «مهندر» می-
روید بیاورد، همه مجروحان را در دم درمان می‌کنم.

«راون» صدای «هنومان» را شنید. وزیرانش را طلبید و گفت
«اندرجیت» همه میمونان را کشت؛ این صداهای مهیب از چیست؟
جاسوسان خبر آوردند که سری «رامچندر» و خیل میمونان همه
آماده به پیکار آمده‌اند. «راون» در عجب شد. سرداری که «دهوراجهه»
نام داشت، حاضر بود. گفت غم مخور که من همه میمونان را می‌خورم.
به میدان آمد و با «هنومان» به جنگ پرداخت، و پس از پیکاری خونین
کشته شد.

«انکپن» به خونخواهی آمد. میمونان بر او تیر و سنگ بسیار
انداختند. او نهراسید. خود را به «هنومان» رساند. به جنگ کوشید.
«هنومان» درخت بزرگی از زمین بر کند و چنان به قوت بر سرش کوبید که
جان از تنش بیرون شد. «راون» «پرهست» سردار را به جنگ فرستاد.

او نیز به دست «نیل» کشته شد. «راون» خود به میدان درآمد. بسیاری از میمونان را به خاک افکند. تیری نیز بر سینه «سگریو» زد که بی هوش شد و بر زمین افتاد. «هنومان» به کین خواهی آمد و گفت: اگر مردی با من به جنگ بکوش. «راون» گفت: هر چه زور داری بیار و بنما. «هنومان» مشتی چنان محکم بر سرش زد که بی تاب شد و یک ساعت بی خود ماند. «راون» نیز مشتی بر «هنومان» زد. او هم بی تاب شد. پس از آن «راون» و «لچهن» با هم رویارو شدند. «لچهن» تیری بر سینه حریف زد، و «راون» پیشانی او را به تیر مجروح کرد.

سرانجام پس از پیکاری خونین «لچهن» بر زمین افتاد. «راون» خواست که وی را از زمین برگیرد. چندانکه قوت کرد نتوانست. شرمنده شد. «هنومان» «لچهن» را از زمین برداشت و پیش سری-«رامچندر» برد.

سری «رامچندر» در حالی که بر «هنومان» سوار بود خود به مقابله آمد. به تیر اول تاج از سر «راون» انداخت، به تیر دیگر ارابه و اسبانش را شکست؛ و به تیر سوم «راون» مجروح شد و گریخت. چون به جایگاه خود بازگشت وزیران را گفت از ضرب تیرهای سری «رامچندر» بی تاب و ناتوان شدم. «برهما» وقتی، به من گفته بود که به دست آدمیزاد کشته می شوی و لشکریانت را میمونان خواهند خورد و پندارم که آن روز فرا رسیده است.

پس آنگاه به سپاهیانش گفت شما فغان بر آورید که «رام» «راون» را کشت تا کاری کنم که کام بر آید. آنان چنین کردند. «راون» خویش را به جادوگری به صورت سری «رامچندر» در آورد. چون او لباس زرد

پوشید و ترکش بر کمر بست. سپس پیش «سیتا» آمد و گفت: دلشاد باش و شادی کن که امروز «راون» را کشتم و اینها سرها و دستهای اوست.

«سیتا» غافل از مکر «راون» که به طلسم صورت سری «رامچندر» گرفته بود، خواست که بر پای او افتد و وی را در آغوش بگیرد؛ در آن دم به سبب عصمت «سیتا» لرزه در اندام «راون» افتاد؛ به صورت خویش درآمد، و ناچار و ناکام به جایگاه خود گریخت.

در آن لحظه هاتقی آواز داد که ای «سیتا» فریب مخور، این «راون» بود که به جادو به صورت سری «رامچندر» درآمده بود.

یاری خواستنِ راون از کونبه کرن

«راون» پس از این نامرادی «کونبه کرن» را به یاری خود طلبید. چنان بود که او شش ماه می خوابید و یک روز بیدار می شد، و در این یک روز هر قدر فیل و اسب و خرس و میمون و دیگر جانوران می یافت می خورد.

«راون» گفت: «رامچندر» و خیل میمونان قصد جان من کرده اند. آنان را به یک بار بخور. «کونبه کرن» گفت خطا کردی که «سیتا» را دزدیدی و بسا سری «رامچندر» دشمنی کردی. دانم و از زبان بسیار برهمنان غیبگوشنیده ام که این کار پایان خوش ندارد. با این همه فرمانبردار تو ام، و هر چه گویی می کنم.

روز دیگر «راون» «کونبه کرن» را به جنگیدن با سری «رامچندر» برانگیخت جامه های گرانبها بر اندام او پوشانید. زره و خود و دستانه و ترکش و کمان و گرز خاص خود را به او داد. لشکری بی کران از دلیران

با وی همراه کرد، ارابه خود را که هزار اسب بادپا می کشید برای سواریش آماده کرد و او را به میدان جنگ فرستاد.

راه آموزی هندودری

در این هنگام «مندودری» نزد «راون» آمد. بر صدر مجلس نشست و گفت: بار دگر می گویمت، خیالهای ناروا از سر بیرون کن و به کاری که پایانش رسوایی و پریشانی و پشیمانی است آهنگ منما. از دشمنی با سری «رامچندر» درگذر؛ «سیتا» را به حرمت تمام نزد او بفرست، و همچنان بر «لنکا» حکومت کن.

«راون» چون خیره سر و تیره رای بود، سخن درست «مندودری» را نپذیرفت و او را به خانه فرستاد.

گین خوی گونبه کرن

«گونبه کرن» به عزم جنگ بیرون شد. از کین خواهی هر دو چشمش طاس خون شده بود. چون پیک اجل می نمود و هر که به او می نگرست زهره اش آب می شد. میمونان بسیار از صولت و هیبت او گریختند و پناه به «انکد» و «هنومان» بردند. «هنومان» راه بر او بست و چنان مستی بر سرش زد که بیهوش شد. چون به هوش آمد او نیز به مستی «هنومان» را بر زمین افکند. انبوهی از میمونان را کشت و جمعی را به دریا افکند. به هر طرف که می دوید هزاران میمون می خورد. «سگریو» درخشم شد. درخت کلانی از ریشه برآورد و به قوت بر او زد. «گونبه کرن» «سگریو» را گرفت و خواست به «لنکا» برد. ناگهان از دست او درجست؛ بر سرش

برآمد و بادست و دندان گوشها و بینی اش را کند و به نزد سری «رامچندر»
برد . «کونبه کرن» خشمگین شد و بسیاری از میمونان را کشت .
«هنومان» به مقابل او درآمد . بریکدیگر حمله می بردند . هاتفی وی را
آواز دهد که ای «هنومان» دست از او بدار که کشته وی دیگری است .
«هنومان» بدین ندا او را از زمین در ربود و به دریا پرتاب کرد . «کونبه-
کرن» به خشم از دریا بیرون آمد . به میمونان حمله برد . همه میمونها
ترسیدند . هیچیک جرأت جنگیدن با او نداشت . «کونبه کرن» شتابان
و پرخاشگر خود را به سری «رامچندر» رساند و گفت : ای «رام» ، من برادر
کوچک «راون» ام . هیچ رزم آوری نیرو و یارای جنگیدن با من ندارد .
دشمنانم شب و روز از خشم من در بیم اند . دیوان با همه قدرت در نظرم
چون کودکان ، ناتوان می نمایند . از دشمنی و جنگیدن با من بپرهیز .
سری «رامچندر» تیری بر کمان نهاد و به سوی او رها کرد . از آن تیر
جادوسان گروهی از سپاهیان «کونبه کرن» نگونسار و بیجان شدند .
«کونبه کرن» از شدت خشم کوه بزرگی از زمین بر کند و به قوت تمام
سوی او و میمونان پرتاب کرد . گروهی کشته شدند . کوهی دیگر به جانب
سری «رامچندر» رها نمود . «رام» به ضرب تیر خود آن کوه را ریز ریز و
دستش را از تن جدا کرد ؛ و چون «کونبه کرن» بار دگر کوهی به سوی
سری «رامچندر» انداخت «رام» با تیر دست دیگر و سرش را جدا کرد .
«کونبه کرن» همچنان بی سر و دست پیکار می کرد . و جمعی از میمونان
را کشت . سرانجام از پای درآمد . میمونان و فریشتگان بر سری «رامچندر»
آفرین خواندند . او به نیروی يك نگاه کوفتگی و خستگی از تن یاران
خود به در کرد .

آگاه شدن راون از کشته شدن برادرش

«راون» از کشته شدن برادرش افسرده و گریان شد. پسرانش که همه در پهلوانی کم مانند بودند، او را دلداری دادند. «راون» اندکی شاد شد. روز دیگر پسران «راون» با لشکر انبوه به میدان جنگ رفتند و چون به میمونها رسیدند حمله کردند. آتش رزم به آسمان زبانه کشید. میمونان اسبان و فیلان سپاه دشمن را چندان برهم کوبیدند که گروه انبوهی از سواران کشته شدند و باقیمانده گریختند. سه پسر «راون» و برخی از سرداران سپاه نیز کشته شدند. «راون» تیره درون از غم این شکست بی هوش شد.

مجروح شدن رامچندر و لچهن

روز بعد «اندرجیت» پسر دیگر «راون» که از همه پهلوانان روزگار پرزورتر و بنامتر بود، آماده کارزار شد. او افسونی می دانست که چون به کار می برد هیچ کس او را نمی دید. جادوی کرد و به میدان جنگ آمد. بسیاری از میمونان را کشت. سری «رامچندر» و میمونان هرچه به پیرامون خود نظر می کردند کسی را نمی یافتند. بدینگونه «اندرجیت» «سگریو» و «انکد» و «هنومان» و بسی دیگر از سرداران میمونان را مجروح کرد. سری «رامچندر» و «لچهن» هم به زخم تیرهای او بی حال شدند. پس از آن «اندرجیت» به «لنکا» برگشت و پدرش را از آنچه بردشمن کرده بود آگاه نمود. «راون» شادمان شد و او را نواخت.

«بهبیکهن» چون دو برادر را مجروح و بیموش دید غمین شد. نزد «هنومان» آمد و او را به هوش آورد. هردو پیش «جامونت» آمدند



N. Shrivastava

BRJ.BASU

و او را که از ضرب تیرهای «اندرجیت» و پیری ناتوان و بی‌هوش افتاده بود به حال آوردند. «جامونت» از زنده ماندن «هنومان» خوشحال و امیدوار شد و گفت برکوعی متصل به کوه کیلاس چهارگیاه است که هرزخم از شیرۀ آن گیاه‌ها در دم درمان می‌پذیرد، و جز «هنومان» هیچ‌کس قدرت رفتن به آن کوه ندارد.

در جستجوی داورو

«هنومان» آماده رفتن شد. او به نیروی جادوی که داشت از روی زمین بالا رفت و چون مسافتی در فضا پرواز کرد برکوعی فرو جست. کوه لرزید.

«راون» از رفتن «هنومان» در طلب گیاه درمان بخش خبردار شد و از «کال‌نیم» که دشمن خدایان بود خواهش کرد که او را هلاک کند. «کال‌نیم» پذیرفت، و در راه «هنومان» به جادوی دامی گسترده. نهنگی «هنومان» را از آن راز آگاه نمود. «هنومان» دم خود را دور کمر «کال‌نیم» که به صورت زاهدی درآمده بود پیچید و چنان محکم بر زمین کوبید که در دم مرد. از آنجا روانه کوه کیلاس شد. چون به آن کوه رسید به جستجوی چهارگیاه برآمد. آنها را باز شناخت. چاره‌گری را به یک قوت کوه بدان بزرگی را از جا کند و به پرواز در آمد.

به‌هو وقتی که از بالای شهر «اوده» می‌گذشت. «بهرت» به گمان اینکه دشمن است جادوتیری بر او زد. «هنومان» همچنانکه کوه بردستش بود بر زمین افتاد و در حالی که نام سری «رام‌چندر» بر زبان می‌آورد بیهوش گشت. «بهرت» دانست که دوستی را به تیر مجروح و بیهوش کرده؛

غمین شد. او را به هوش آورد. «هنومان» آنچه را که بر سر «رامچندر» و «لچهن» و «سیتا» و دیگران گذشته بود بیان کرد و پاسی ناتوان افتاد.

شفا یافتن مجروحان

سری «رامچندر» و «لچهن» تانیمه شب چشم به راه آمدن «هنومان» ماندند. نیامد. سحرگاهان «هنومان» کنار ایشان بر زمین فرود آمد. همه مجروحان به آن دارو شفا یافتند، و به تماشا بر بالای آن کوه شدند. چون مدتی گذشت «سگریو» به سرداران میمونها گفت به «لنکا» حمله کنند و آن را به آتش بسوزانند. آنان چنین کردند. از آن حادثه آشوب در شهر افتاد. مردم سراسیمه و دیوانه‌سان از این سو به آن سو می‌گریختند. اسبان و فیلان و دیگر چهارپایان به هر طرف می‌تاختند.

مقارن این احوال «هنومان» به حکم سری «رامچندر» کوهی را که آورده بود از زمین برداشت و به جای خود برد. «راون» از رفتن او خبردار شد و به سردارانش گفت: هر که «هنومان» را بکشد او را در پادشاهی با خود شریک می‌کنم. بدین آرزو هزاران کس به کشتن «هنومان» شتافتند. «هنومان» بسیاری از آنان را به دم خود پیچید و بر زمین زد و کشت. برخی هم گریختند و جان به در بردند.

«راون» از غم بمبود «لچهن» و دیگر میمونان چون مار سرکوفته به خود می‌پیچید. «اندرجیت» به قصد فریفتن و تسلیم شدن ایشان، به طلسم پیکره گویای «سیتا» را ساخت. به میدان جنگ آمد؛ بسیاری از میمونها را کشت و گفت: اگر از اینجاییرون نروید «سیتا» و همه شمارا می‌کشم. هیچ کس به حرف او اعتماد نکرد. «اندرجیت» از شدت خشم پیکره «سیتا»

را که می‌گریست به شمشیر شکست و چنین نمود که «سیتا» کشته شده است .

سری «رامچندر» و برادرش از این غم بزرگ به‌گریه درآمدند .
«بهمبیکهن» آنها را از حقیقت حال خبردار کرد و گفت : این پیکره
«سیتا»ست که به افسون ساخته‌اند ؛ اما دفع «اندرجیت» لازم است از
آنکه او به جادوی پرداخته تا ارا به‌هایی که با اسب در هوا پرواز می-
کنند و ترکشهایی که تیرشان کم نمی‌شود و تیرهایی که خطا نمی‌روند
بسازد. اگر او به‌مراد برسد آن وقت کشتن او محال، و جان به‌در بردن
ما دشوار است.

پیکار لچهنی با اندرجیت

«لچهن» با جمعی از سرداران میمونها و عده بسیاری از
بوزینگان به جستجوی «اندرجیت» و جنگیدن با او رفتند، و او را درحالی
که به جادوگری سرگرم بود پیدا کردند. جنگ «لچهن» با «اندرجیت»
سه روز طول کشید. در این مدت پیوسته بریکدیگر تیر می‌زدند. سرانجام
«لچهن» به تیری سر «اندرجیت» را جدا کرد. «هنومان» آنرا بردروازه
«لنکا» آویخت و همه شادان پیش سری «رامچندر» برگشتند . «سکهن»
یکی از سرداران میمونها به همان دارو که «هنومان» از گیاهان کوهی
گرفته بود مجروحان را درمان کرد.

روز دیگر چون سپیده صبح دمید و اندک اندک خورشید سر برآورد
«راون» با وزیرانش نزد «سیتا» آمد و از غایت خشم خواست که به تلافی
کشته شدن «اندرجیت» «سیتا» را بکشد. شمشیرش را بالا برد. «سیتا» از

بیم لرزید. در این دم «سوپاسر» نام دست «راون» را گرفت و گفت: در هیچ آیین کشتن زن، خاصه زن اسیر روا نیست. او گناه ندارد. اگر می‌توانی با سری «رامچندر» و «لچهن» جنگ کن.

«راون» به خانه بازگشت. لباس رزم پوشید و به فرمانش طبل جنگ نواخته شد. هنگامه رزم گرم گردید و انبوهی از میمونان به دست «راون» کشته شدند. «لچهن» بی‌تاب و خشمگین بردشمن تاخت و به یک نهمیب صدها تن از ایشان را کشت. آخر خسته، واز تیر «راون» بی‌هوش شد و بر زمین افتاد. «راون» کوشید که او را همچنان بی‌حال و بی‌هوش به «لنکا» برد. همگان برحالش گریستند و «سکهن» گفت اگر پیش از دمیدن سپیده صبح گیاهی که بر فلان کوه می‌روید برتن او بمالند، جراحتش در دم بهبود می‌یابد. «هنومان» دگر بار به جستجوی گیاه رفت. آن کوه را با جمله درختان و گیاهانی که بر آن رسته بود از زمین جدا کرد و آورد. زخمها را از آن گیاه پوشاندند. همه در دم خوب شدند و «لچهن» نیز شفا یافت.

رویده شدن رامچندر و لچهن در خواب ورهایی یافتن آنها

روز بعد «راون» و «لچهن» باز پیکار کردند. هیچ کس بردیگری پیروز نشد. دیگر روز «راون» دست به دامان «مهراون» زد و گفت ترا می‌باید که به جادو زیر زمین بروی، به جایی که هر دو برادر در خوابند از زیر خاک برآیی، آنها را بر بایی و به جایی بری که کس نداند. «مهراون» چنین کرد و سری «رامچندر» و «لچهن» را در خواب ربود و به ولایت خود برد. چون صبح دمید و میمونان سری «رامچندر» و «لچهن» را نیافتند

دژم و پراکنده دل شدند . « هنومان » دريك ساعت تمام روی زمین را گشت و از آن دو نشانی نیافت . بر آسمان رفت و از خورشید خبرشان را پرسید . خورشید گفت به شب ایشان را ر بوده‌اند، از ماه بپرس . ماه گفت به آسمان نیامده‌اند؛ زمین را بگوی . زمین گفت که «مهراون» هر دو برادر را به زندان کرده و اگر تا يك ساعت دیگر ایشان آزاد نشوند به دست او کشته خواهند شد .

«هنومان» زود به ملك «مهراون» درآمد . نوکران «مهراون» به خواری تمام سری «رامچندر» و «لچهن» را در شهر می گرداندند و مردمان رقص و شادی می کردند و قرار بود کسه اسیران را ساعتی بعد به حضور «پاتال دیبی» بکشند .

«هنومان» سبك به‌خانه «پاتال دیبی» آمد . دید که صورت «دیبی» را از سنگ سفید ساخته‌اند و سر و برش را به پارچه‌های نرم و زیبا و گوهرهای گرانبها آراسته‌اند و مردمان او را پرستش می کنند . وقتی خلوت شد «هنومان» آن پیکره را چنان بر زمین فشرد که فرورفت و ناپیدا شد . آنگاه خود به جای آن ایستاد و آن پارچه‌های زیبا و گرانبهارا بر سرخویش انداخت تا شناخته نشود . ساعتی بعد نوکران «مهراون» «رامچندر» و «لچهن» را کشان کشان به آنجا آوردند . «مهراون» نیز آمد و به انجام مقدمات مراسم قربانی و نیایش پیکره پرداخت . ناگهان «هنومان» از جا جست، سر «مهراون» را کند و بسیاری از یارانش را کشت . آنگاه بند از پای سری «رامچندر» و «لچهن» برداشت . آن دو را بر پشت خود سوار کرد و پیش یاران برد .

«سگریو» و «بهبیکهن» و دیگران همه شاد شدند . دیری نگذشت که

«راون» از کشته شدن «مهراون» و رهایی سری «رامچندر» و «لچهن» آگاه و خشمگین شد و به جادوگری پرداخت؛ مگر بدین نیرنگ بر دو برادر دست یابد. «رامچندر» برمکرش آگاه شد و دسته‌ای از میمونان را برای باطل کردن جادو فرستاد. هنوز «راون» از آن کار فارغ نشده بود که میمونان به جایگاه او درآمدند، و زنش «مندودری» راکشان‌کشان بردند و «انکد» لگدی محکم، برسینه‌اش زد. «مندودری» زاری می‌کرد و به خشم می‌گفت: ای «راون» ترا شرم نمی‌آید که میمونان مرا بدین خفت و خواری می‌برند؟

جنگ راون و رامچندر

«راون» در غیرت آمد. شمشیر کشید و آماده جنگ شد. سری- «رامچندر» به میدان جنگ آمد و چندان از سپاهیان او را کشت که زمین از خونشان رنگین شد. زنان جمله به «راون» نفرین می‌کردند و ناسزا می‌گفتند.

در گرم‌ماگرم جنگ ارابه «راون» به تیر «رامچندر» شکست و واژگون شد، و سرها و دستهای او یکی پس از دیگری قطع گردید؛ اما به جادو دگر بار برآمد.

«راون» به هرافسون که تیر می‌انداخت سری «رامچندر» به همان افسون آن را رد می‌کرد. بناگاه سری «رامچندر» تیری بر پیشانی «راون» زد و خون از آن جهید. «راون» شرمسار شد. جنگ میان سری «رامچندر» و «راون» هفت شبانروز مدت گرفت. سرانجام سری «رامچندر» به تیری تن «راون» را دوپاره کرد. از افتادن جسد او زمین لرزید و دریا

توفان را شد.

«مندودری» و دیگر زنان «راون» از غم کشته شدن شوهرشان بی‌هوش شدند و بر زمین افتادند. چون به حال آمدند می‌گریستند و زاری می‌کردند و می‌گفتند: ای برگشته بخت، اگر پند «بهبیکهن» را می‌پذیرفتی، اگر «سیتا» را به عزت رها می‌کردی، چنین خوار و نگونسار نمی‌شدی و ما بیوه نمی‌گشتیم. افسوس بر غرور و نادانی تو. اکنون غم دل را به که گوئیم و به که رو آوریم؟

سری «رامچندر» «مندودری» و دیگر زنان را دل‌داری داد، و جسد «راون» را موافق رسم به آتش سوزاند. سپس «بهبیکهن» را پادشاه «لنکا» کرد، و «هنومان» را نزد «سیتا» فرستاد. «هنومان» خبر کشته شدن «راون» و پادشاهی یافتن «بهبیکهن» را به او گفت. «سیتا» چنان شادمان گشت که چهره پژمرده و زردش در دم تازه و گلگون شد.

دیدار «سیتا» و «رامچندر»

«بهبیکهن» و «هنومان» جامه‌های گرانبها بر اندام «سیتا» پوشاندند و او را نزد سری «رامچندر» آوردند. سری «رامچندر» گفت ای «سیتا»، سپاس که اکنون ثمره محنت خود را یافتم؛ بر روی دریای شور که پل بستن بر آن محال عقل است پل بستم؛ «راون» را با همه یاران و پیروانش کشتم؛ «بهبیکهن» را جای او پادشاهی دادم، و به یاری «سگریو» و «هنومان» بر جمله دشمنان پیروز گشتم، و ترا که «راون» به دغا برده بود آزاد کردم تا بدخواهان به طعن و ریشخند نگویند: سری «رامچندر» با آن زور و قوت نتوانست زن خود را از اسارت برهاند. اگر جهد نمی‌کردم و ترا

خلاص نمی‌کردم برخاندان ما داغ ننگ می‌ماند. «راون» ترا به زور ربود و به دلخواه نرفتی، اما باری مدتی درخانه او مانده‌ای. او بس پلید و ناپاک و بدنام بود، و ترسم اگر ترا نگهدارم مرا به بی‌غیرتی متهم کنند، و تو دانی که زخم زبان از زخم شمشیر جانگزای تر است، بنابراین ترا آزاد می‌کنم. جوانی و درجهان کسی از تو زیباتر و دلارام‌تر نیست؛ هر جا دلت می‌خواهد برو؛ «لچهمن» و «بهرت»، «سترکهن» و «بهبیکهن» و «سگریو» همه ترا می‌پذیرند.

«سیتا» از شنیدن این سخنان سرد و نومیدکننده برخورد لرزید. شرمگین و پراکنده دل شد، و گریان گفت: چگونه می‌پسندی و روا می‌داری که دل مرا به این سخنان تلخ و ناهموار بشکنی؟ تو بهتر از همه بر پاکدامنی و تابناکی دل من آگاهی. چگونه دلت رضا می‌دهد به بهانه بستن زبان عوامان مرا از خود برانی؟ در همه عمر گناهی نکرده‌ام جز اینکه در مدت اسارت سخت‌جانی کردم و از رنج دوری تو نمردم؛ و اگر راست خواهی امید وصل تو مرا زنده می‌داشت. از من چه خطا دیدی که چنین شکنجه می‌کنی؟ و چون او را همچنان نامهربان دید به «لچهمن» گفت: تو مرا یاری نمی‌نمائی. باین عذاب جانگزای زنده نمی‌توانم زیست. خرمی از هیمة فراهم کن تا در آتش خود را بسوزانم. «لچهمن» غمزده و خاموش ماند و چون اصرار «سیتا» و سکوت «رامچندر» را دید توده‌ای هیمة فراهم آورد و فروخت. «سیتا» سه بار به نشان دوستداری و دلدادگی دور سری «رامچندر» طواف کرد. آنگاه به آتش نزدیک شد و گفت: ای آتش، تو یکی از عناصر پاکی؛ اگر گناهکارم مرا بسوزان و اگر گردگناه بردمان پاکم ننشسته نگاهبانم باش.

سپس خود را در آتش انداخت. در میان آتش هاله‌ای از نوری لطیف و دل‌افروز گرد «سیتا» پدید آمد؛ چهره‌اش چون گلی خوش‌رنگ درخشید. پس از ساعتی آتش خاموش شد و «سیتا» متبسم و زیباتر از همیشه نمایان گشت. آوازی برآمد که ای سری «رامچندر»، من آتش برگزیده پنج عنصرم و بر پاکدامنی «سیتا» گواهی می‌دهم. باور بدار که او در همه عمر گناهی نکرده و هرگز دل از محبت تو نپرداخته.

«سیتا» بر پای سری «رامچندر» افتاد و به نشان نیاز پایش را بوسید.

سری «رامچندر» خشنود و شادمان شد و به فرموده «مهادیوجی» آهنگ عزیمت به «اوده» کرد تا «بهرت» از آمدنش آرام دل یسابد و «کوشلیا» و «سومترا» و «کیکئی» از بازگشتنش شاد شوند.

در این هنگام راجه «جسرت» بدانجا آمده بود. «رامچندر»، پدر را حرمت بسیار کرد. دل او از دیدن پسرانش لبریز شادمانی شد و گفت: چون شما به جنگل در آمدید، از شدت غم جامه عنصری رها کرده، بر آسمان شدم. آنجا نیز از غم شما نیاوادم. چون بر «راون» زشتکار پیروز شدید و باز آمدید و «سیتا» رهایی یافت، از آنهمه غم آزاد و خلاص شدم. حالا نوبت آنست که «کوشلیا» و دوستان شما شاد شوند؛ و «کوشلیا» آنگاه دلخوش می‌گردد که شما دوبرادر پیش او روید؛ و چون بر تخت شاهی نشینی همه مردم خرسند و راحت می‌شوند. این را هم بدان که از «سیتا» پاکدامن‌تر و وفادارتر و مهربان‌تر زن نیست. من که راجه «جسرت»م بر این معنی گواهم که او به عمر خود گناهی نکرده؛ او را به سخنان درشت و ناسزاوار رنجه و دلازرده مکن؛ «بهرت» و «سترکهن»

برادران کوچکت را به نیکویی بپرور ، و بدان که برادر بزرگ به جای پدر است. چهارده سال مدت هجرت به پایان رسیده و اکنون باید به «اوده» باز گردید. آنگاه به «سیتا» که در حضور او دست بر سینه ایستاده بود ، گفت: ای «سیتا»، از آنچه بر تو گذشته اندوهگین و افسرده دل مباش و بدان که وفاداری و خویشتمنداری و خدمتگری به شوهر صفت زنان پاک و نکو فرجام است . همیشه فرمانبر شوی خویش باش و از همنشینی و همزبانی با بدان بپرهیز.

آنگاه «ایندر» پادشاه ایزدان که مظهر پهلوانی و رادمردی است و صاعقه اسلحه اوست بر کشتگان آب زندگانی افشاند و میمونانی که کشته شده بودند زنده گشتند.

باز گشتن به اوده

پس از آن « بهبیکهن » برپسای سری «رامچندر» افتاد و گفت : اکنون که کار به مراد است به «لنکا» بیا؛ چند روز آرام بگیر و پس از آن به «اوده» برو. سری «رامچندر» گفت به خاطر بیار که اگر پس از سپری شدن چهارده سال بی درنگ به «اوده» باز نگردم «بهرت» را زنده نمی یابم . اکنون فرصت تنگ است ؛ تو به «لنکا» برو و به دادگری و مهربانی پادشاهی کن و به «ترجتا» که «سیتا» را نیکی ها کرده مهربانی بفرما.

آنگاه سری «رامچندر» با «سیتا» و «لچهن» بر ارابه خود که در فضا قدرت پریدن داشت سوار شد . «نیل» و «جامونت» و «سگریو» و «هنومان» را نیز بر آن نشانند. ارابه به سرعت در حرکت آمد. چون بر فراز میدانی که جنگ در آن اتفاق افتاده بود رسیدند سری «رامچندر» از بالا

میدان جنگ را به «سیتا» نشان داد و گفت: ببین، «راون» و «کونبهبه کرن» در این جا هلاک شدند. در اینجا «لچهن» «اندرجیت» را کشت و بر این دریا که زیر پای ماست پل بسته شد.

به هنگامی که اربابۀ فضاپیما از فراز دریا می گذشت، دریا به زبان آمد و به سری «رامچندر» عرض کرد: شما بر من پل بستید و گذشتید؛ اگر این پل همچنان به روزگاران باقی بماند بزرگی و شکوه من کاهش می یابد و در نظرها بی قدر می مانم. سری «رامچندر» گفت این پل تا زمانی که زمین هست به یادگار من و میمونان به جای خواهد ماند، اما رضای خاطر ترا قدری از آن می شکنم تا مردمان آسان از پل نگذرنند و قدر تو پستی نگیرد. آنگاه به گوشه کمان خود قدری از پل را خراب کرد.

از آنجا بر فراز شهر «کسکندها» رسیدند. «رامچندر» به «سیتا» گفت این شهر زادگاه و وطن «سگریو» است. همین جا «بال» را کشتم؛ و «جتایی» کرکس آنجا به یاری تو آمد و به تیر «راون» زخمی شد.

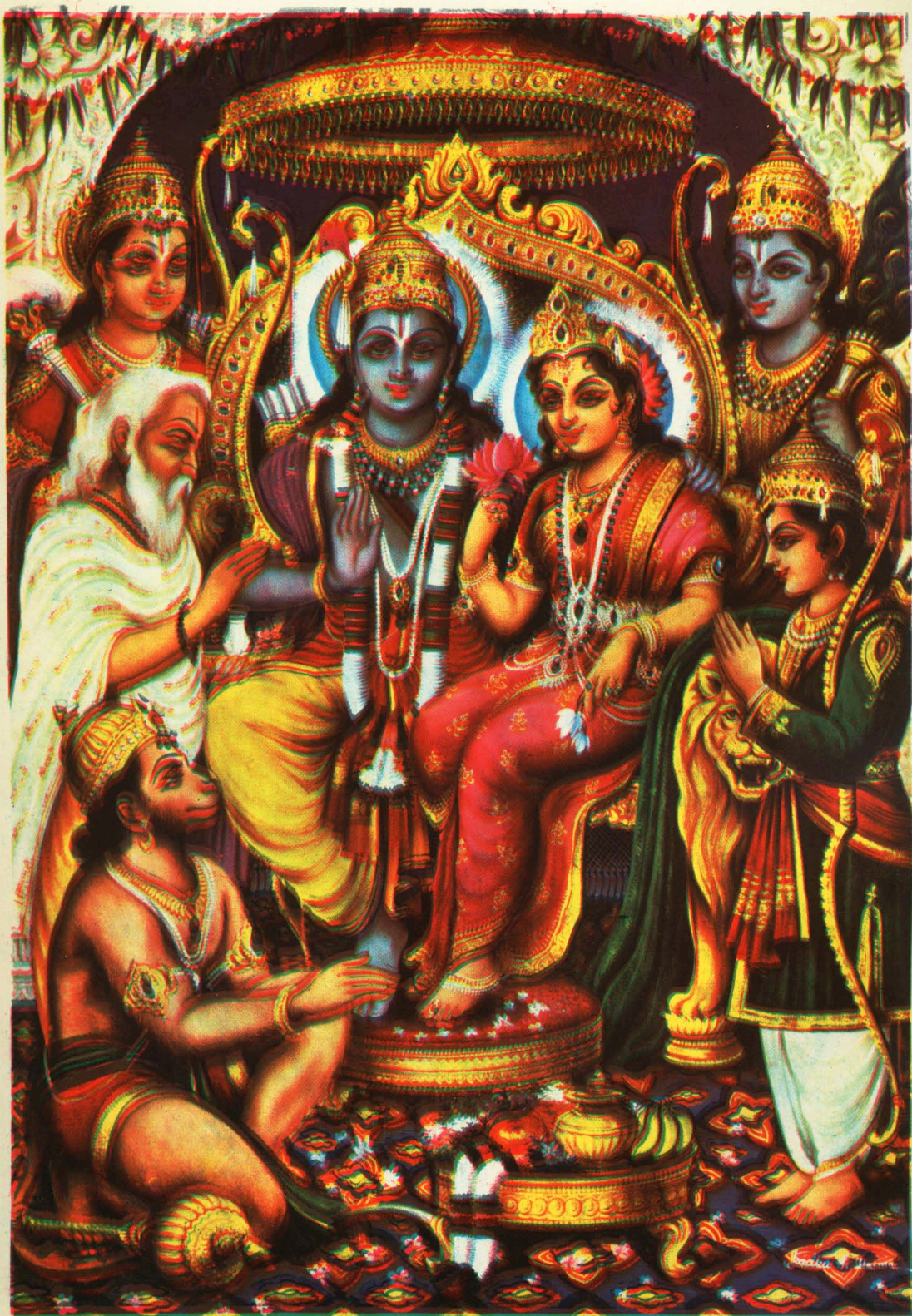
پس از مدتی کوتاه در کنار خانه «بهردواج» فرود آمدند. و از او خبر «بهرت» و «سترکهن» و «کوشلیا» را پرسیدند. او جواب خیر داد و گفت چون «راون» دشمن زاهدان و عبادتگران را کشته ای از من چیزی بخواه. سری «رامچندر» گفت آرزو دارم که از اینجا تا «اوده» درختان سایه افکن میوه دار بروید. با اینکه بی موسم بود به دعای «بهردواج» در دم در طول راه همه جا درختان پرمیوه رویید.

سری «رامچندر» «هنومان» را پیش از راهی شدن خود به «اوده» فرستاد تا خبر رسیدن او و «لچهن» و «سیتا» را به بستگان و یارانیش بگوید. «هنومان» به صورت زاهدی به «اوده» پیش «بهرت» رفت و او را

از بازگشتن سری «رامچندر» باخبر کرد. او به شنیدن این نوید، از غایت شادی بیبوش شد و «هنومان» شرح ظاهر شدن «ماریچ» را به صورت آهویی زرین بر سری «رامچندر»، و ربودن «راون» «سیتا» را، و کوشش میمونان برای رهایی «سیتا»، و دیگر آنچه روی داده بود، برای «بهرت» بیان کرد. «سترکهن» و وزیران و دیگر بزرگانی که در آن انجمن بودند همه شاد شدند و «بهرت» - «کوشلیا» و «کیکئی» و «سومترا» و بزرگان شهر را از بازگشتن سری «رامچندر» و «لچهمن» و «سیتا» آگاه کرد. همه شادی از سر-گرفتند و به آراستن شهر پرداختند. سنگ تراشان هر جا سنگی شکسته و افتاده بود ترمیم کردند. رفتگران کوچه‌ها را از خاک و آلودگی ستردند و آب پاشیدند. بازاریان دکانهای خویش را به زیباترین گونه آراستند. «کوشلیا» و «کیکئی» و «سومترا» و سایر حرمخانه راجه «جسرت» و خدمتگزاران «سیتا» در کجاوه نشستند و با گروه بسیاری از سپاهیان به پیشواز رفتند.

چون «رامچندر» و «لچهمن» و «سیتا» و «سگریو» و «جامونت» فرود آمدند «بهرت» پیش از همه در پای سری «رامچندر» افتاد و «رامچندر» «بشست» و «بامدیو» را سجده برد و گفت: از برکت دعای شما جداییها و غمها بر من آسان گذشت، و بردشمنانم پیروز شدم. «سیتا» نیز در پای «کوشلیا» و «کیکئی» و «سومترا» افتاد. «کیکئی» از آنچه کرده بود شرمسار بود.

«بهرت» گفت: ای سری «رامچندر»، پس از رفتن تو تا کنون، حکمران «اوده» نعلین پای مبارک شما بود، اکنون بر تخت پادشاهی بنشین و داد مردمان بده. سری «رامچندر» پیش از قدم نهادن به دولتخانه،



به نیت بیرون کردن اندوه ندامت از دل «کیکئی» به خانه او رفت و به خوشرویی و مهربانی گفت: آنچه بر من و «سیتا» گذشت همه رقم تقدیر بود؛ دل بد مدار و شرمسار مباش که ترا گناهی نیست. «کیکئی» از پوزش پذیری سری «رامچندر» شادان و خندان شد و سر به پایش سود.

سری «رامچندر» پس از دیدار کردن «کوشلیا» و «سومترا» به دولتخانه خود درآمد. همه دیوارها را به زر و زیورهای گرانبها آراسته بودند. «بشست» گفت امروز سعد است و سری «رامچندر» باید بر تخت بنشیند؛ و میمنت را باید چهار سبوی زرین آراسته به جواهر، از آب چهارسوی دریای شور پر کنند و بیاورند. «سگریو» و «انکد» و «هنومان» و «نیل» چنین کردند.

تاییدگذاری رامچندر

سری «رامچندر» به شکوه تمام بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و «سیتا» نیز که سر و برش را به گوهرهای گرانبها آراسته بود در کنارش بر تخت آرام گرفت. در آن روز سری «رامچندر» از زیورهای خاص خویش حمایلی که زرین و گوهر آگین و از غایت درخشندگی همچون خورشید بود به «سگریو» بخشید. حمایلی الماس نشان به «انکد» و حمایلی از مروارید به «سیتا» داد. دیگر حاضران نیز خلعتهای فاخر گرفتند. در آن انجمن سری «رامچندر» «لچمن» را ولیعهد خویش کرد و چون او نیز برفت به «بهرت» مقرر شد.

همه سری «رامچندر» را ستایش کردند. از برکت کاردانی و مهربانی و پاکدامنی و دادگری او مردم از بند زور و دشمنی و ناداری آسوده

شدند. گمراهان و راهزنان و دیوسیرتان و مردم آزاران راه راستی و درستی و نیک‌اندیشی و دوستداری درپیش گرفتند ، و مردم فریبان و سخن‌چینان به‌راه راست بازآمدند. خیر و برکت روز به‌روز فزونی می‌یافت؛ باران به‌وقت می‌بارید و خوشه‌ها دانه‌های فراوان برمی‌آوردند.

چون آوازهٔ آبادانی ولایت «اوده» و آسودگی مردم آنجا در همه‌جا پراکنده شد پادشاهان و بزرگان و زاهدان و مرتاضان هر ديار در آرزوی دیدارش با تحفه‌های شایان به خدمت او رو آوردند . سری «رامچندر» همه را به خوشرویی و مهربانی پذیرفت.

روز دیگر پیش از برآمدن خورشید همهٔ بزرگان و ندیمان بر در دولتخانه فراهم آمدند و با سری «رامچندر» به گفتگو نشستند. «سگریو» و «انکد» و «هنومان» و «نل» و «نیل» و «میند» و «جامونت» صورت آدمی گرفته ، لباس زیبا و گرانمها پوشیده ، به خدمت ایستادند . بعضی از راجه‌ها مانند « جنك » ، « کیكئی » ، و « کاشی‌راج » بر کرسیهای زرین گوه‌ر نشان نشستند . سری «رامچندر» هر يك را چنانکه سزاوار بود نواخت ، آنگاه به شنیدن شکوه دادخواهان پرداخت . به نیازمندان زر و سیم بخشید و غریبان و درماندگان را نوازش فرمود. روزگار برهمگان چنان خوش و دلخواه می‌گذشت که شوق بازگشتن به وطن از سر میمونان بیرون رفت .

غرفاگری انکد

شش ماه بدین سان گذشت . روزی «انکد» پسر «بال» برابر سری- «رامچندر» درآمد و گفت: تو پدر مرا کشته‌ای؛ به وقتی که با «لچمن»

می‌کوشیدی «سیتا» را از بند «راون» آزاد کنی چون یار و یاور نداشتی، به تو مدد رساندم. به «لنکا» رفتم و دلیریه‌ها کردم. سرانجام «راون» کشته و «سیتا» آزاد شد و به پیروزی و خرمی بر تخت نشست. اکنون که برادران و سرداران و خویشان و لشکریان همه گرد تو اند، می‌خواهم قصاص پدرم را از تو بستانم.

«بهبیکهن» و «سگریو» و «هنومان» و دیگران از شنیدن این سخنان در شگفت شدند. و «انکد» را نصیحت و ملامت کردند. پند ایشان در او کارگرنیفتاد و گفت اگر با زور و قدرتی که مراست انتقام خون پدر بگیرم فرزندی ناخلف باشم.

سری «رامچندر» او را نزد خود خواند و به خوشرویی و مهربانی گفت: چه می‌خواهی؟ گفت خونخواهی پدر.

«انکد» اندک اندک به سخنان ملایم و لطف‌آمیز سری «رامچندر» آرام و پیشیمان شد؛ برپای او افتاد و پوزش طلبید. سری «رامچندر» او را در آغوش کشید. نوازش و مهربانی کرد و رشته‌ای از جواهر گرانبها که برگردن داشت برآورد و برگردن وی آویخت. همه بدین آشتی شاد و خرم شدند.

باز گشتن یاران

روزی راجه «جنک» پدر «سیتا»، حاکم «ترهت»، اجازه بازگشتن به دیار خود طلب کرد. سری «رامچندر» او را ستود و گفت: از برکت دعای خیر تو بر «راون» پیروز شدم. «اوده» را مانند «ترهت» بدان و گاه‌گاهی دیده من و یارانم را به فروغ دیدار خود روشن کن. زر و گوهر

بسیار برپایش افشانند. اما «جنک» از آنهمه هیچ برنگرفت که هندوان از داماد و دختر خود تحفه و نیاز نمی‌پذیرند. آنگاه «کیکی» پدر «کیکی» فرمانروای قندهار به ستایش سری «رامچندر» زبان گشود، و او و «کاشی راج» حاکم بنارس، اجازه مراجعت به سرزمین خویش طلبیدند.

سری «رامچندر» به «سگریو» و «جامونت» و «انکد» و «نل» و «نیل» و دیگر میمونان به شیرین زبانی و مهربانی گفت: شما خدمت بسیار به من کردید؛ بی‌یاری و کوشش شما هرگز به کشتن دشمن و آزاد کردن «سیتا» موفق نمی‌شدم. باز یافتن پادشاهی «اوده» و دیدار برادران و دیگر بستگان ازین همت شما مرا نصیب شده است. اکنون باید به وطن خود بازگردید؛ از اینهمه رنج و زحمت بیاسایید و بدانید دمی یاریها و دوستداریهای شما را فراموش نمی‌کنم.

آنان از جداشدن با سری «رامچندر» غمگین شدند. سری «رامچندر» به هر یک گوهرهای گرانبها و زیورهای کمیاب بخشید و جز «هنومان» همه را به دیار خود فرستاد. «بمبیکمن» نیز به فرمان وی به «لنکا» رفت تا بر آن شهر پادشاه باشد.

سری «رامچندر» سالهای بسیار به دادگری و مهربانی و مدارا سلطنت کرد. به عهد پادشاهیش دشمنی و کینه‌توزی و بداندیشی از دلهای مردمان زایل شد. زندگیمها دراز شد از آنکه رنج و رشک و بدخواهی در دل هیچ‌کس نماند. همه دارا و زیبا و خوش‌آواز و شیرین‌سخن بودند. همه شکیبها، دانشجو، پرهیزگار، روشن‌دل و یگانه بودند، دل هیچ‌کس به دنبال دارایی کسی نمی‌دوید؛ هیچ مردی جز یک زن درخانه نداشت، و زنان خدمتگرای شوهر را بزرگترین عبادتها می‌شمردند. همه جا آبادانی

و فراوانی نعمت بود. شهر «اوده» سخت بزرگ و باشکوه شد، و این عجب نیست که هر شهر و کشور که سروری دادگر و مصلحت‌اندیش بر آن حکومت کند چنین باشد. سوداگران بسیار از هر سرزمین برای فروختن کالاهای خود به «اوده» می‌آمدند. سری «رامچندر» هر متاعی را که مشتری نداشت خود می‌خرید. تاسوداگران زیان نبرند و زیان رسیده بازنگردند. گاهی با «سیتا» به گردش و شنا و شکار ماهی از شهر به جنگل و کنار رودخانه‌ها می‌رفت. «سیتا» ماهیهایی را که سری «رامچندر» می‌گرفت می‌پخت؛ قدری خود می‌خوردند و باقی را برای برادران و کسان خود می‌فرستادند.

بارداری سیتا

بدین آیین، به فرخی و خرمنی ده هزار سال گذشت. «سیتا» باردار شد. همه اسباب پذیرایی به کثرت فراهم کردند تا چون مهتران و کمتران از شهرهای دور و نزدیک به تهنیت نوزاد «سیتا» آیند چیزی نایاب نباشد. خانه‌های باشکوه و بزرگ ساختند و نوازندگان و خوانندگان بسیار گرد آوردند تا به ساز و آواز خوش بزمها را شادی و رونق بخشند.

روزی «بسوامتر» و راجه «جنک» به دیدن سری «رامچندر» آمدند، او ایشان را گرامی کرد و هر یک را بر تختی گوهر آگین نشانند. چون روزی گذشت آن دو گفتند امروز بنا به آیین کهن رسم است که زن باردار در ساعتی سعد با شوهر بر تخت نشیند تا پارسایان و پرهیزگاران آنان را دعا کنند. تو و «سیتا» نیز تن خود به آب بشوید و بر تخت برآید. چنین کردند. حاضران همه از این شادی دعاها خواندند و به رقص برخاستند.

راجہ «جنگ» ولایت و سلطنت خود به سری «رامچندر» بخشید و خود با «بسواتر» ترک دنیا کرد و به جنگل رفت.

سری «رامچندر» به «سیتا» گفت: زن در مدت بارداری هر آرزو که دارد باید شوهر بر آورد؛ مراد تو چیست؟ «سیتا» گفت از مرحمت و شفقت تو چیزی کم ندارم. شنیده‌ام که کنار دریای «کنگا» زنان ریاضت کشی هستند که جز بیخ و بار درختان جنگلی چیزی نمی‌خورند و پیوسته خدمت شوهر می‌کنند؛ می‌خواهم اجازه دهی در ایام بارداری چند روز در میان آن زنان پرهیزگار و ارسته زندگی کنم. سری «رامچندر» خندید و گفت: تو چهارده سال در جنگل و بیابان بسر بردی و هنوز بر این آرزوی! هر چه می‌خواهی آن کن؛ بامداد به جنگل برو و چند روزی آنجا بمان.

سخن ناهموار بد گو

روزی همه بزرگان در انجمن وصف بزرگیها، دلیریها، و ستودگیهای سری «رامچندر» را می‌کردند و می‌گفتند مهتران و کهتران بر این باورند که هیچ زمان «اوده» بدین سان آباد نبوده و مردمان چنین آسوده و شیرین زندگانی نبوده‌اند. در این میان «بهدر» یکی از وزیران «رام» خاموش بود و سخن نمی‌گفت: «رامچندر» سبب خاموشی او را پرسید و گفت چنین می‌نماید سخنی ناخوشایند شنیده‌ای؛ مترس و بگوی از آنکه فرمانروای دادگر باید جمله حرفهای زشت و زیبا را بشنود تا چاره‌گری کند و کارها همیشه به نظام باشد. «بهدر» تبسم کرد و گفت: امشب نیمه شب، از کسی شنیدم که همسر مرد گازی از شوهر خود قهر کرده و به خانه پدر و مادرش رفته. پس از چهار روز پدرش او را به خانه

شوهرش برده و گفته : روا نیست که دختر شوهردار جز خانه شوی در دیگر جای بماند. دخترم زن، و چون کنیز تست، و نباید روزی از خدمتگری تو به دیگر کار پردازد. مرد گازر گفته من جامه چرکین دیگران را پاك می‌کنم، ناپاکی را بر خود چگونه پسندم. من سری «رامچندر» نیستم که پس از اینکه «راون» زن او را ماهها در خانه خویش نگهداشت دگر بار به خود گرفت. این کار شاید بر راجه‌ها عیب و زشت نباشد اما ما فقیران با اینکه از دارایی بی‌بهره‌ایم زنی را که از خانه شوهر به دیگر سرای رود نمی‌پذیریم .

سری «رامچندر» به شنیدن این سخن پراکنده دل و دژم گشت و رنگ رویش بگردید . «بهرت» و «لچهن» و «سترکهن» را نزد خویش خواند و گفت : «لچهن» می‌داند که «سیتا» در «لنکا» به آتش درآمد و پاك برآمد، و آتش و برهما و «ایندر» و راجه «جسرت» به پاکدامنی و عفت او گواهی دادند و دانم که «سیتا» چنین است؛ اما تهمت و بدگویی عوامان را چگونه تحمل کنم . کسی را که به زشتی و ناپاکی نام برند مرگش از زنده ماندن نکوتر باشد . ای «لچهن» گوش و دل به فرمان من بسپار؛ «سیتا» را برگردونه‌ای بنشان ، و به کنار «لنکا»، نزدیک «بالمیک» ببر و آنجا رها کن و بازگرد. برای کار نگران مباش که «سیتا» برای آرزوست که با زنان مرتاض بسر برد. برادران برتشویش خاطر و بدگمانی و بددلی «رام» غمین و گریان شدند.

رنج بدگمانی

«بهرت» گفت : برادر، تو خوب می‌دانی که «سیتا» به خاطر

دوستداری تو رنج و محنت بسیار کشیده . چون بر او بدگمان شدی و به آتش رفت ، خرمن آتش بر او سرد شد و یک سر موی از او نسوخت . نیکنامی خانواده ما از پاکدامنی او فزونی گرفت . چرا گفته راجه «جسرت» را درباره «سیتا» فراموش می کنی ؟ مگر نه او گفت به واسطه پاکای و راستگاری «سیتا» رستگار شدم ؟ مگر همه پاکان نکوکار «سیتا» را نمی ستایند؟ پس چگونه آزار و آزدگی او را می پسندی ؟ این بدگمانی از دل بیرون کن و گرنه زیانها می بری .

«رامچندر» گفت: ای برادر، هرچه گنتی درست است ؛ می دانم که زر وجود «سیتا» از هرغش و ناپاکی بدور است؛ اما بدگمانی و بدگویی مردمان را چگونه شکیباشم؟

«لچهن» به نشان اندوه و افسوس کف دستهای خود را به هم زد و گفت: ای سری «رامچندر» ، کاری مکن که از این پس مردمان به مانند تو از گفته هرناکسی زن خویش از خانه بیرون کنند و این گناه بزرگ و نابخشودنی بر تو بماند . و «سترکهن» گفت ای راجه ، ما را نمی زبید که جز به رضای تو سخن گوئیم اما بدان که راندن «سیتا» دور از دادگری، و گناهی عظیم است . هیچ پادشاهی زنی چون «سیتا» نداشته و به پاکی او هرگز زنی نبوده است .

سری «رامچندر» به خشم تمام گفت : برهن مپیچید و گرنه شما و پادشاهی خویش را می گذارم و می گذرم .

«بهرت» و «سترکهن» رنجیده خاطر از پیش او رفتند . اما «لچهن» همان جا ماند و گفت : من بنده و فرمانبردار توام و آن کنم که تو گویی .

راجه «رامچندر» گفت یا مرا با شمشیر بکش یا «سیتا» را چنانکه
گفتم در جنگل کنار «کنگا» رها کن . «لچهن» فرمانبرداری برادر
اختیار کرد .

روز بعد، سپیده دم ، با گردونه‌ای در جایگاه «سیتا» حاضر شد ؛
بر او تعظیم کرد و گفت : خواستی که به جنگل نزد زنان مرتاض روی ،
سری «رامچندر» اجازت داده و گردونه آماده است . «سیتا» شاد شد و
گفت دمی چند بمان تا تحفه‌های لایق برای زنان مرتاض بردارم .
«سیتا» پارچه‌های خوش رنگ و نگار و نرم، زر و زیور بسیار، و
چند پوست آهوی رنگین برداشت . با «کوشلیا» و «کیکتی» و «سومترا»
بدرود کرد ، و بی‌خبر از ستمی که شوهرش در حق او روا داشته بود ،
برگردونه نشست و روان شد .

در همان روز خبر بدگمانی سری «رامچندر» به «سیتا»، و طردشدن
وی به زبانها افتاد . همه از خرد و بزرگ و زن و مرد اندوهگین و گریان
شدند و به‌نشان غمخوارگی زیورها از خود جدا کردند .
چون گردونه از شهر بیرون شد شگونهای بد نمودار گشت . شغالان
برابر گردونه پدیدار شدند و زوزه کردند . آهوان گله‌گله چپ و راست
آسیمه سر پراکنده و دور می‌شدند .

«سیتا» به «لچهن» گفت از این شگونهای بد چنین می‌نماید که
دیگر بار سری «رامچندر» را نمی‌بینم . اگر مقدر است که براو آسیبی رسد
بلا از او بگردد و برمن فرود آید .

چون باکشتی از «کنگا» گذشتند و به جنگل به جایگاه مرتاضان
رسیدند هیچ کس در آنجا نبود . «سیتا» گفت روزی که من و سری-

«رامچندر» به اینجا رسیدیم زنان و مردان مرتاض دسته دسته در این مکان عبادت می کردند و اکنون هیچکس نیست.

«لچهمن» گفت مرتاضان عبادت پیشه را کسی تواند دید که بی گناه و پاکیزه روزگار و پرهیزگار باشد ؛ من و تو از سری «رامچندر» جدا افتاده ایم ، گناهکاریم و از دیدن مرتاضان و شنیدن دعاخواندن ایشان محروم . و گفت ای «سیتا» سری «رامچندر» به گفته بدنامی چند که در حق تو سخنان زشت و نادرست گفته اند ترا از خود جدا کرده ؛ کاش در جنگ «راون» کشته می شدم و چنین محنت نمی کشیدم . «سیتا» به شنیدن این سخن مانند نهالی که از نهیب توفانی سخت از ریشه برکنده شود ، بیهوش بر زمین افتاد. چون به حال آمد و قوت سخن گفتن یافت ، گفت بخت برگشتگی و شوریده حالی بنگر که سری «رامچندر» از من چنین بدگمان شد. من به اختیار خویشتن را در خرمن آتش افکندم تا خیال بد از دلش بیرون شود . پساک برآمدم . راجه «جسرت» و دیگر پارسایان و پرهیزگاران برپا کدامنی من گواهی دادند. افسوس که به گفته ناکسی مرا از خود راند . اگر نه این بود که خودکشی گناهی بزرگ و نابخشودنی است خود را می کشتم و از بند رنج و غم رها می کردم. اما این نه سزاوار است ؛ و ناچار به هر ستمی که برهن روا دارد شکیبا و خرسندم. مرا هر جا که باید و خواهی ببر و رها کن .

«لچهمن» او را نزدیک خانه «بالمیک» رساند و از گردونه فرود آورد . «سیتا» در حالی که می گریست گفت روزگاران سری «رامچندر» در این جنگل به من مهربانیها می کرد و چون مردمک دیدگانش گرامیم می داشت ؛ اگر لحظه ای از او دور می شدم دریا دریا اشک به دامن می-

ریخت. برای رهایی من جنگها کرد، رنجها کشید تا سرانجام «راون» بدکنش را کشت. دریغ و فسوس که چون از بند آن دیوسیرت آزاد گشتم بر من بدگمان و سرگران شد؛ مهرش را برید و آواره و سرگردان، و به رنج تنهایی گرفتارم کرد. اکنون جز رضا و تسلیم چاره ندارم. به آتش آه می توانم دودمان بدگویان و نامهربانان را بسوزانم اما چنین نمی-کنم. پیش برادرت بازگرد و درودم را به او برسان.

«لچمهن» گریست. پای «سیتا» را بوسید و سه بار گرد او گردید. آنگاه از شدت غم پیچان و بیمهوش شد و بر زمین افتاد. چون به هوش آمد برخاست و افسرده خاطر و پریشان دل دور شد.

«سیتا» نیز از زیادی اندوه بیمهوش گشت. پس از دیری به حال آمد. بنای گریستن نهاد. «بالمیک» از حالش آگاه گردید، نزد او آمد؛ دلداریش داد و گفت: من و زنان و فرزندان و مردمانم همه خدمتگر توایم؛ غمین مباش؛ در اینجا فرزندی می آوری که به دیدنش دلت روشن و غمها فراموش می شود.

«سیتا» به دیدن «بالمیک» و شنیدن نویدهایش شادمان شد و گفت: ای «بالمیک»، تو درخردی مرا به مهربانی در کنار خود پروردی، و اکنون نیز که چون گیاهی ضعیف از شدت گرمای آفتاب پژمرده شده ام و باید از برکت قطره های باران شادابی و طراوت بازیابم به سخنان شادی آفرینت جان تازه به من بخشیدی.

تولد گیش و لوی

روزگاری دراز نگذشت که از «سیتا» دو پسر همزاد در وجود آمدند.

«بالمیک» یکی را «کش» و دیگری را «لو» نام نهاد. آن دو به نیکویی پرورش یافتند و خواندن راماین آموختند.

مقارن این احوال سری «رامچندر» به منظور اجرای مراسم دینی خاصی با گروهی از حکیمان و پیشوایان دینی در کنار دریای «گومتی» فرود آمد. «بالمیک» و «لو» و «کش» نیز آنجا آمدند. «بالمیک» به این دو گفت: شما پسران راجه سری «رامچندر» هستید اما مصلحت را چند روز نباید خود را به او بشناسانید. اگر نام پدر و مادر شما را پرسید بگویید که ما شاگردان «بالمیک» هستیم و بیش از این چیزی نمی‌دانیم. هر روز بخشی از کتاب «راماین» را چنانکه به شما آموخته‌ام با آهنگ خوش در حضور او بخوانید. اگر چیزی به شما بدهد نپذیرید و بگویید ما به قناعت خو کرده‌ایم، غذایمان ساده و اندک و بیشتر میوه‌های جنگلی است، و به زر و جواهر و از اینگونه چیزها نیاز نداریم.

لو و کش در حضور سری رامچندر

روزی سری «رامچندر» آن دو را دید. مردمان گفتند که این دو برادر، «راماین» را خوب و به آیین می‌خوانند. سری «رامچندر» «لو» و «کش» را به خواندن «راماین» در حضور خود فرمان داد. آنان چنان خواندند که حاضران انگشت حیرت به دندان گزیدند.

سری «رامچندر» «بهرت» را گفت ده هزار تولچه^۱ از زر به این دو بده. «بهرت» چنین کرد؛ اما دو برادر آن را نگرفتند و گفتند: غذا و پوشش ما از پوست و بر درختان جنگلی است و به زر نیاز نداریم.

۱- واحد سنجش طلا، هر تولچه برابر ۱۲/۵ گرم است.

«رامچندر» پرسید «راماین» تصنیف کیست و نام پدر و مادر شما چیست؟ جواب دادند کتاب ورجاوند «راماین» را «بالمیک» پیر و استاد ما تصنیف کرده و اگر اجازت می‌فرمایی هرروز قسمتی از آن را پیش شما می‌خوانیم. «رامچندر» گفتار و کردار آن دو را پسندید و رخصت داد هرروز قسمتی از کتاب را درحضور او بخوانند.

پس از مدتی «رامچندر» به فراست دریافت که «لو» و «کش» پسران اویند. «بالمیک» را طلبید و به او گفت: مرا یقین است که «سیتا» درسرای تست و «لو» و «کش» از او زاده‌اند و پسران من‌اند. اگر «سیتا» دگر بار سوگند یاد کند که پاکدامن و بی‌گناه است، به مانند روزگاران گذشته او را گرامی می‌دارم و فرزندانم را می‌نوازم. «بالمیک» گفت «سیتا» پاکدامن‌ترین زنان روزگار است، همه کس پاکدامنی و عفت و نیکنامی او را می‌ستایند، و از سوگند خوردن بیم ندارد.

دگر بار سوگند خوردن سیتا

روز دیگر سری «رامچندر»، «بهرت» و «لچهن» و دیگر پارسیان: «بامدیو»، «بشست»، «بسواتر»، «دریاسا»، «کشپ»، «جاك بلك»، «گرک»، «اگست»، «مارکندی» را نزد خود خواند. «بهبیکهن» و «سگریو» نیز آمدند.

«بالمیک» به او گفت شما به گفته برخی مردمان زشت گفتار بدانندیش بر «سیتا» بدگمان شدید، او را از خود رانیدید و در جنگل رها کردید. این دو برادر از تو و «سیتا» در وجود آمده‌اند، و او اکنون برای خوردن سوگند آماده است.

در این هنگام برهما با همه «دیوتا» و «ایندر» و «سورج» ،
«چندرما» ، «مهادیوجی» ، «برن» ، «دهرم» و «هشت‌پس» به مجلس
درآمدند . چون برجای خود آرام گرفتند «سیتا» حاضر شد . روبه‌زمین
کرد و گفت : ای زمین ، اگر گواهی که در تمام مدت عمر جز شوهرم
هیچ کس را به خود راه نداده‌ام و کسی را بر او نگزیده‌ام و دانی که
پاکدامن و بیگناهم مرا در دل خود راه بده .

به‌گفتار و سوگند «سیتا» زمین زیرپایش شکافته شد . تختی
گوهرآگین و آراسته به‌زیباترین زیورها پدیدار شد . دستی آشکارا گردید ،
«سیتا» را بر آن نشاند ، تخت و «سیتا» فرو شدند . حاضران همه غمگین
گشتند و پاکدامنی و بیگناهی «سیتا» را ستودند .

«رامچندر» به‌گریه درآمد و گفت افسوس که دگربار میان من و
«سیتا» جدایی افتاد . اکنون مرگ بر من شیرین‌تر از زندگی است . ای
زمین ، یا «سیتا» را به‌من بازده یا مرا نزد او ببر ؛ و گرنه بر تو خشم می‌رانم
و سینه‌ات را با تبر می‌درم .

برهما به او گفت اکنون خشم از خود دور کن . این دو برادر :
«کش» و «لو» پسران تو اند ؛ نوازششان کن ، و امیدوار باش تا تیرگیها
برود و روشنیها پدید آید .

داستان به صورتی دیگر

داستان آمدن «سیتا» و «کش» و «لو» را بدین صورت نیز نوشته‌اند
که : چون «لچهمن» «سیتا» را در جنگل رها کرد ، «بالمیک» او را به خانه
برد . در نیم شبی «لو» و «کش» تولد یافتند . این دو چنان زیبا بودند که

هرکس ایشان را می‌دید انگشت حیرت به دندان می‌گریزد.

در دوازده سالگی در تیراندازی و شمشیرزنی و گرزبازی بی‌همتا شدند و خواندن «راماین» را هیچ‌کس چون ایشان نمی‌توانست. رکبیشری به هریک از دوبرادر ترکشی داد که هرچه تیر از آن برمی‌گرفتند خالی نمی‌شد. و رکبیشری دیگر به هر کدام شمشیری بخشید. «کش» و «لو» مادر را چون جان‌گرامی می‌داشتند. و دمی از خدمت‌گرایش نمی‌آسودند. بعضی روزها به شکار می‌رفتند و هرچه می‌افگندند به خدمت «سیتا» می‌آوردند.

روزی سری «رامچندر» ضمن برگزاری مراسم مذهبی بر صفحه‌ای از زر نوشت: «راجه سری رامچندر پسر راجه جسرت که مادرش کوشلیاست این اسب را برای انجام دادن مراسم مذهبی آراسته است و هیچکس نباید آن را بگیرد.» و آن را بر پیشانی اسبی بست. این اسب که سراسر اندامش چون شیر سپید، و گوش‌هایش سیاه، و بال و دمش زرد بود، چنان سرکش و با هیبت می‌نمود که هیچکس بدان نزدیک نمی‌شد. «سترگمن» با انبوهی مرد سپاهی نگهبانش بودند. هرکس آن را می‌دید می‌ترسید و می‌گریخت. روزی اسب به جایگاه «بالمیک» رسید. «لو» اسب را در حال چریدن دید و آن را گرفت و آنچه بر صفحه زرین نوشته شده بود، خواند. به خشم شد و گفت اگر «کوشلیا» یک پسر دارد مادر من دو پسر باهم آورده است که در شمشیرزنی و کشیدن کمان بی‌همتايند. رکبیشر زادگانی که همراه «لو» بودند ترسیدند و به او گفتند تو تازه جوانی فقیر و بی‌پناهی؛ این اسب نگاهبانانی دارد؛ پیش از آنکه بر تو خشم گیرند، اسب را رها، و بلا را از خود دور کن.

«لو» خشمگین شد. خروشید و گفت اگر شما جبانید من از «سیتا» زاده شده‌ام و از هیچکس نمی‌ترسم و اسب را رها نمی‌کنم.

در همین هنگام نگهبانان اسب که عده‌شان کم نبود در رسیدند و به «لو» که اسب را گرفته و به درختی بسته بود برآشفتنند و چندکس پیش رفتند که اسب را بازکنند. او به تیر دستهای آنها را از تن جدا کرد. سپاهیان به یکبارگی بر او حمله بردند. «لو» تنها آن عده را از میان برداشت. «سترگهن» که فرمانده ایشان بود تیری به سوی «لو» رها کرد. پسر جوان آن را شکست و به چند تیر اسبهای ارباب «سترگهن» را کشت و وی را نیز مجروح کرد. اما در پیکاری دیگر بر اثر تیری افسون خوانده که به او رسید بر زمین افتاد و بیهوش شد. «سترگهن» سرش را بردام گرفت و چون در چهره‌اش نگرست گفت: چه به سری «رامچندر» می‌ماند! به رویش آب افشاند و بر ارباب خویش نشانند. «لو» چون به هوش آمد و خود را در چنان حال دید از شدت خشم دگر بار بیهوش شد.

همسالان و همراهان «لو» خبر گرفتاری وی را به «سیتا» بردند. «سیتا» پریشان شد و چندان گریست که بیهوش گردید. چون به هوش آمد همچنان می‌گریست و زاری می‌کرد. در همین هنگام «کش» با پشتواره‌ای از هیزم به خانه درآمد. به دیدن «کش» گوشت بازوی «سیتا» پریدن گرفت. این شگون و نشانه‌ای نیک بود و «سیتا» اشک از چشم خود سترد. «کش» پشتواره هیزم از دوش بر زمین انداخت و از حال «لو» پرسید.

«سیتا» گریان گفت جان مادر، امروز اسبی از جای آمده بود، «لو» آن را گرفت و بردرختی بست. نگهبانان اسب در رسیدند. جنگی میان «لو» و آنها روی داد. برادرت گروهی از آنان را کشت اما سرانجام

تیری به او رسید که بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمنان او را گرفتند و بردند. نمی‌دانم بر او چه رسیده، برو و اگر توانی نجاتش بده.

«کش» ترکش و کمان و شمشیر و زره خود را بر تن راست کرد، مادرش را بوسید. به رها کردن برادرش شتافت. چون به سپاهیان «سترگهن» نزدیک شد فریاد برآورد: یا برادر مرا رها کنید یا جنگ را آماده باشید. «سترگهن» از شکوه و هیبت «کش» لرزید، و گفت راه براین پسر بگیری تا من تدبیر کار او کنم. «سیتابا» سردار لشکر با گروهی از سپاهیان راه را بر «کش» بستند و به تیراندازی آغاز کردند. «کش» تیرهای آسان را شکست و همه ارابه‌های آن گروه را درهم کوبید و ارابه‌بانان را کشت. «سترگهن» ناچار خود به جنگ پرداخت، اما به تیری در غلتید و بر زمین افتاد. بسیار کسانش کشته شدند و باقی گریختند. «لو» برادرش را در آغوش کشید. آنگاه برای باز گرفتن اسب روان شد. سپاهیان «بهرت» آن را رها کردند و گریختند، و «لو» اسب را گرفت.

سری «رامچندر» به شنیدن این خبر غمین و دژم شد و «لچهمن» و «کالجیت» را که سرداری نام‌آور بود، به دستگیری «کش» و «لو» فرستاد. دو برادر با سپاهیان آماده پیکار شدند. کمان «لو» در پیکار شکست. ستایش آفتاب بنیاد کرد، و آفتاب به پاداش کمانی زرین که چله‌اش در کمال روشنی بود به او بخشید. دو برادر عده بسیاری از سپاهیان و اسبان و فیلان «لچهمن» و «کالجیت» را تباہ کردند و باقی گریختند. سرانجام «کالجیت» کشته شد و «لچهمن» بر اثر تیر بی‌هوش گردید و بر زمین افتاد. «لو» و «کش» پیروز و شادان پیش مادر رفتند.

در رزمگاه

سری «رامچندر» از خبر کشته شدن «کالجیت» بی‌هوش شد «لچمهن» گریان و بیتاب گردید. «بهرت» و «هنومان» و «انکد» و «جامونت» را به گرفتن یا کشتن «لو» و «کش» فرستاد. «بهرت» نزدیک رزمگاه لشکر آراست و به «هنومان» گفت برو و ببین که برادران من کجا افتاده‌اند. «هنومان» به میدان نبرد رفت و دید چندان کشته جنگاوران و اسب و فیل روی هم افتاده که شناختن آنها دشوار است.

پس از جستجو و رنج بسیار پیکر «سترگهن» و «لچمهن» را در حالی که از شدت زخم فراوان نیم جانی بیش نداشتند پیدا کرد. آب برویشان افشانند. به هوش آمدند. در این هنگام «بهرت» نیز به آنان رسید و از زنده بودن برادرانش شادمان شد.

«کش» و «لو» چون از آمدن دشمن آگاه شدند به میدان آمدند. از ضربت تیرهای دو برادر جمعی برخاک افتادند و جان سپردند. «انکد» و «جامونت» بر اثر زخم بی‌هوش گشتند. دگر بار «کش» و «لو» پیروز شدند.

سری «رامچندر» از اندوه شکست سپاهیان و قصه افتادن «بهرت» و «انکد» و «جامونت» و «هنومان» بی‌هوش گردید. چون به هوش آمد لشکری عظیم فراهم آورد و خود به جنگ رفت. در رزمگاه همینکه «لو» و «کش» را دید از آن دو مهری در دلش پدید آمد. دو برادر نیز به سری- «رامچندر» تعظیم کردند. «رام» به آن دو گفت شما پسران کیستید و چه کس هنر تیرانداختن را چنین خوب به شما آموخته؟ اگر برهمنان پندتان دهند می‌پذیرید؟ و اگر با کسی پیمان بستید می‌پایید؟ «کش»

گفت مادر ما «سیتا» ست ؛ پدر خویش را نمی‌شناسیم ، «بالمیک» چون مهربان پدری ما را پرورده و دانش و علم دین آموخته است.

سری «رامچندر» دانست که آن دو فرزندان اویند . تیر و کمان بر زمین نهاد، بر جنگ نفرین کرد و از شدت غم بی‌هوش شد. چون به حال آمد از «سگریو» پرسید که این پسران فرزندان کیستند. گفت به تو می‌مانند و بی‌گمان در جنگاوری جز تو کسی با ایشان بر نمی‌آید. آزمودن را من به جنگ می‌کوشم تا نیرو و هنرشان را ببینی . درختی تناور بر کند و خواست که بر «کش» اندازد. «کش» به تیری درخت از کف «سگریو» رها، و به تیری دیگر او را مجروح و نقش بر زمین کرد . سپاهیان سری- «رامچندر» و لشکریان میمونان ناگهان بر دو برادر حمله بردند . جنگی سخت در گرفت و «کش» و «لو» پیروزی یافتند . دو برادر گوشواره و حمایل گردن سری «رامچندر» را بیرون آوردند و «هنومان» و «جامونت» را گرفتند و نزد مادر خود «سیتا» بردند. «سیتا» چون «هنومان» را بدان حال دید گریست و از فرزندان خود پرسید که او را از کجا آورده‌اند. آن دو قصه جنگیدن با سری «رامچندر» را بازگفتند و گوشواره و حمایل بر پای مادر افکندند. «سیتا» گفت: پسرانم، خطا و گناه کردید که گوشواره و حمایل سری «رامچندر» را گرفتید؛ او پدر شماست و احترامش واجب است ؛ نفرین بر جنگ و زور و نیروی شما باد که وی را نگوئسار بر زمین افکندید و براو ستم کردید. اگر کشته شده باشد خود را به آتش می‌سوزانم .

«سیتا» آسیمه سر و گریان خویش را به میدان جنگ رساند ، و بر پای شوهر که بی‌هوش بر زمین افتاده بود بوسه‌ها زد و روی سینه نهاد.

«بالمیک» چون از آن واقعه آگاه شد به میدان جنگ رفت ، «سیتا» را دلداری داد؛ برجامی پراز آب افسون خواند ویرمجروحان افشانده؛ همه در دم بهبود و نیرو یافتند.

سری «رامچندر» نیز برخاست . «بالمیک» «لو» و «کش» را به خدمت وی برد و گفت : این دو دلیر فرزندان تو اند چون «سیتا» ی پاکدامن و بی گناه را به خطا آزدی، این ستم بر تو رفت. اکنون جبران را باید به او که هرگز ترا از یاد نبرده مهربان گردی و فرزندان را دوست بداری . سری «رامچندر» پذیرفت . همسر و فرزندان را به خانه برد، اما «سیتا» پس از خوردن سوگند چنانکه گفته شد زیر زمین رفت.

بازگشتن بزرگان به کشورهای خود

سری «رامچندر» ناشاد و غمین گشت. او به همه بزرگان و راجه‌ها که در خدمتش بودند اجازه برگشتن به زادگاه خود داد . همچنین «بهسیکهن» حاکم «لنکا» ، «سگریو» و «جامونت» و «انکد» و «نیل» و «هنومان» و دیگر میمونان را مرخص فرمود. «کوشلیا» از رفتار و کردار پسران و عروسان و فرزندان زادگانش پیوسته خرسند و رضا بود. ده هزار سال بدینگونه گذشت؛ و پس از این مدت درگذشت. «کیکئی» و «سومترا» نیز پس از مدتی جان سپردند.

چون دگر بار وضع آرام شد «رامچندر» به مصلحت اندیشی «بهرت»، پادشاهی شهر «نشامی» را که میوه‌های شیرین و خوشگوار ، و اسبان خوب داشت به «انکد» پسر «لچمهن» داد و سلطنت «چندراوتی» را که شاهین و باز بسیار و کانهای زر داشت به «چندرکیت» پسر دیگر

آمدن مرگ به سراغ رام

روزی «کال» یعنی مرگ، به صورت دانایی ریاضت کش بر در سرای «رامچندر» آمد و به «لچھمن» گفت: «رام» را بگو که عابدی به آرزوی دیدارش آمده است. «لچھمن» پیغامش را رساند، و رکھیشر به سرای سری «رامچندر» درآمد. «رام» او را شناخت. به نشان حرمتگزاری پایش را شست و بر صدرش نشاند. «کال» گفت پیغامی آورده ام که باید بی حضور هیچکس بگویم و اگر کسی در خلوت وارد شود کشتنی باشد. سری «رامچندر» به «لچھمن» گفت من و این رکھیشر گفتگوی محرمانه داریم؛ هیچ کس پیش ما نیاید، و هر کس برخلاف این فرمان کند کشتنی است. تو بردر خانه بنشین و مگذار کسی به درون بیاید. پس از آنکه جایگاه از بیگانه خالی شد «کال» گفت برهما پیامت فرستاده که پانزده هزار سال به راهنمایی مردم کوشیدی، زشتکاری را کشتی؛ خلق را نیکی و دادگری آموختی؛ جهان را آبادان کردی، اکنون نوبت آنست که من و تو روزگاری باهم باشیم.

«رامچندر» بدین نوید شادان شد، هنوز سخنان «کال» به پایان نرسیده بود که رکھیشر «درواسا» به دیدن «رامچندر» آمد. «لچھمن» به او گفت «رامچندر» با کسی به مشورت نشسته و باید تا پایان گفتگو در انتظار بماند. «درواسا»ی رکھیشر خشمگین و برافروخته شد و گفت اگر همین دم او را از آمدن من آگاه نکنی به نفرین تو و دودمانت را تباہ می کنم. «لچھمن» باور و یقین کرد که سخن به گزاف نمی گوید ناچار به

خلوت سری «رامچندر» درآمد و او را از آمدن «درواسا» که سخت خشمگین شده بود، آگاه کرد. «رامچندر» به مهربانی او را پذیرفت و پس از آنکه از میوه‌های خوشگوار کامش را شیرین کرد و سخنانش را شنید، رخصت مراجعت داد.

پس از رفتن «درواسا»، «کال» به «رامچندر» گفت میان ما نه شرط این بود که اگر کسی پیش از پایان یافتن سخن ما بدین جا آید کشتی باشد، چگونه «لچهن» ناگاه وبی اجازه نزد ما آمد؟

سری «رامچندر» از آنچه رفته بود غمین شد. «لچهن» به فراست دریافت. گفت ای مهاراجه ناشاد مباشید و آنچه شرط و عهد کرده‌اید بجا آورید که هر که و هر چه در وجود آید ناچار دیر یا زود نابود می‌شود.

«رامچندر» در اندیشه شد. «بشست» و دیگران را طلبید و آنان را از آنچه گذشته بود آگاه و مصلحت اندیشی کرد. گفتند جز خشنودی «کال» چاره نیست و پیمان شکستن روا نمی‌باشد.

سری «رامچندر» به «لچهن» گفت رانندن و کشتن در یک حکم است؛ باید که از من جدا شوی. «لچهن» ناچار رضا داد و گریان دور شد. آنگاه «رامچندر» «بهرت» را به جانشینی خود معین کرد. اما او نپذیرفت؛ برپای «رام» افتاد و گفت: سوگندت می‌دهم که پادشاهی «کوشاوتی» به «کش» و سلطنت ولایتهای شمال به «لو» سپاری. «رامچندر» چنین کرد و کسی را به طلب «سترگهن» فرستاد، او از آنچه رفته بود غمین شد. ولایت خود را دو قسمت کرد. «متمرا» ونیمی از دارایش را به «سوباو» پسر بزرگ خود داد ونیم دیگر را به «سترکها» فرزند کوچکش و پس از آنکه آن دو را سفارش کرده همیشه با مردم به داد و نیکی و آهستگی

و مدارا رفتار کنند و هرگز خشمگین و مردم گزا نشوند به خدمت سری-
رامچندر شتافت.

سری «رامچندر» او را گفت که همچنان برملک خود پادشاه باشد و پیوسته به آسایش و نکوداشت خلق بکوشد. «سترگهن» گریست و گفت بی وجود شما سلطنت و پادشاهی و بزرگی نمی خواهم. کشورم را میان دو پسرم قسمت کرده ام. من هم باتو همراه می شوم. «رام» ناچار پذیرفت. آنگاه «بمبیکهن» را سفارش فرمود که همچنان به داد و انصاف بر مردم «لنکا» پادشاهی کند؛ و چون روز دیگر خورشید سر بر زد «رامچندر» به «بشست» گفت اکنون زمان آن است که از اینجا روان شویم. در این هنگام ناگهان زمین شکافته، و «سیتا» نمایان شد و کنار شوهرش آرام گرفت. دیری نگذشت که مردمان دسته دسته از هرسو فراهم آمدند. پس از مدتی «برهما» با سری «رامچندر» در آسمان دیدار کرد و گفت ای مهابشن، شما را ابتدا و انتها نیست؛ بر همه جا مسلط هستید؛ در همه جا دلها جا دارید؛ به اراده خود مدتی صورت آدمیان گرفتید و سلطنت کردید و اکنون به جایگاه خود باز گشتید.

وقتی سخن «برهما» به پایان رسید جسم هرسه برادر در قالب واحدی درآمد و چنان روشن شد که عالم منور گشت. «برهما» و «مهادیو» جی و «ایندر» به خدمتگری او پرداختند و مهابشن به نظر مهربانی و دوستداری بر آنها نگریست.

سز گذشت شهر اوده

صد سال پس از صعود سری «رامچندر» شهر «اوده» یکسره ویران

گشت و زاغ و زغن و مار و عقرب و دیگر پرندگان و جانوران در آن لانه
و آشیانه گرفتند. شبی «اوده» به صورت زنی بر «کش» پسر «رامچندر»
نمایان گشت و گفت از تو چیزی می‌خواهم. «کش» گفت جز دو چیز
هرچه بخواهی هرادت را برمی‌آورم.

زن پرسید آن دو کدام است؟

«کش» جواب داد نخست آنکه در میدان جنگ هرگز به دشمن

پشت نمی‌کنم؛ دوم اینکه هرگز با زن بیگانه هم‌آغوش نمی‌شوم.

زن گفت من اینها نمی‌خواهم. من شهر «اوده» هستم؛ در زمان

پادشاهی راجه سری «رامچندر» آبادان بودم. مردمان به شادکامی در من

زندگی می‌کردند، سرودهای مقدس می‌خواندند و پرستش می‌کردند.

اکنون از آنمه‌آبادانی و شکوه درمن نشانی نیست؛ می‌خواهم که دگر بار

آبادان باشم.

«کش» پذیرفت و گروه بسیاری از بندگان و پرستندگان خود را

به آبادان کردن شهر ویران «اوده» مأمور فرمود. دیری نگذشت که شهر

«اوده» دگر بار آبادان شد و صدها سال مردمان به آسودگی و فراخی روزی

در آن زندگی کردند.

شرح اعلام

- ابده :** یکی از وزیران بزرگ راون.
- اتر یا انتری :** نام دانا و عارفی که رام و سینتا را به‌خانه خود برد و پذیراییها و مهربانیها کرد.
- انکای :** یکی از سرداران راون که به‌دست لچمن کشته شد.
- اج :** پسر راکهو، پادشاهی که از نیاکان رام بود.
- اچھه :** نام پسر راون.
- اسوک بن :** باغی که در شهر لنکا بود و راون، سینتا را در آن به‌ زندان کرد.
- اگست :** نام ستاره سهیل و اسم پارسایی که در پزشکی سخت دانا بود. او آب یک دریا را نوشید و کوهی را به‌سجده کردن خود ناچار کرد.
- اندرجیت یا اندرجت :** نام پسر راون که در جنگ به‌دست لچمن کشته شد.
- انسویا :** زن اتر عارف که خود نیز زنی پارسا و نکته‌دان بود و به سینتا درباره وفاداری و خدمتگزاری به‌شوهر اندرزا داد.
- انکین یا اگهین :** یکی از سرداران راون که به‌دست هنومان کشته شد.
- انکد :** میمونی که در سپاه سگریو یکی از سرداران و جنگجویان معروف بود.
- اونان‌پادیا اونان‌باد :** نام پسری که از سنبه‌ومنووست‌رویا در وجود آمد.
- اهلیا :** همسر گوتم که بر اثر نفرین شوهر به‌سنگ مبدل شد و از برکت قدم و دعای رامچندر دگربار به‌صورت اصلی خویش درآمد.
- ایندر یا اندر :** خدای آسمان و موکل باران ، پادشاه ایزدان.

بال یا **بائی** یا **والی** : نام پادشاه بوزینگان.
بالودنت: عفربیتی که وزیر راون بود.
بالمیک یا **والهیک** : نام سراینده «راماین» که ظاهراً میان سده پنجم پیش از میلاد تا سده دوم میلادی می‌زیسته است.
باهدیو : حکیمی که سرودهای بسیار ساخته بود.
بدهجوده : یکی از وزیران راون که جادوگری ماهر بود.
براده یا **وراده** : کسی که به‌نفرین پارسایی به‌صورت دیوی درآمد و به‌دست رامچندر کشته شد.
برهوا : نام نخستین خدایان سه‌گانه هندو که سرسوتی الهه‌دانش همسر او بود.
بسوکرها : مهندس و صنعتگری که برای خدایان اسلحه می‌ساخت.
بشمت : نام یکی از دانایان و حکیمان بلند نام.
بهرت یا **بهرته** یا **بهرتهه** : نام برادر کوچک رام که از راجه جسرت و کیکئی در وجود آمده بود.
بهردواج : ریشی که رامچندر و سینا را در کلبه خویش پذیرفت و به‌آنها مهربانیا کرد.

برهست : یکی از سرداران معروف راون.
پرسرام : ششمین مظهر ویشنو، پسر یکی از برهمنان.

تارکا : کسی که بر اثر نفرین اکست حکیم صورت دیوگرفت، و به‌تیر رامچندر کشته شد.
ترجتا : نام برهمنی که از رام مال و ثروت بسیار گرفت، و نام زنی که دیو بود و راون نگهبانی سینا را به‌وی سپرد.
ترسرا : نام پسر راون، و نام بدکاری که رام او را کشت.

جامونت : نام پادشاه خرسها که از دوستاناران رام بود.
جتایی، **جتای**، **جتایو** : نام کرکسی که دوستاناران رام بود و هنگام حمایت از سینا به‌دست راون کشته شد.

جسرت یا **دشترتهه** : نام پدر رامچندر .
جنگ : نام پادشاه شهر متهلا که پدر سیتا بود .
جینت : هم‌نام یکی از وزیران جسرت، و هم‌اسم پسر ایندر بود
که خود را به‌صورت کلاغی درآورد، سیتا را آزار کرد و به‌مکانات
براش تیر رامچندر یک چشم خود را از دست داد .

چتربهوج : لقب ویشنو، برآورنده همه مرادها و کارها .

دندکبن یا **دندکون** : جنگلی که رام سالهای تبعید را در آنجا
گذراند .
دوکهن : نام یکی از سرداران راون که رام او را کشت .
دهوراجهه : سردار و وزیر راون بود .

راماین : شرح رویدادهای زندگی رام .
رامچندر یا **رام** : پسر دشترتهه پادشاه اجودهیا که برای رهایی سیتا
زن خود از بند راون، با راون جنگید و او را کشت .
راون : فرمانروای مشهور دیوان، وی می‌توانست به‌هرصورت که اراده
می‌کرد درآید. زور بسیار داشت و شکست‌ناپذیر بود .
رکهو یا **راگهو** : نام خانواده رامچندر .
رکهه‌مونک یا **رکهه‌هوک** : نام کوهی که سگریو و یارانش بالای آن
مقام داشتند و رام در آنجا با سگریو آشنا شد .
رکهیشر : دانشمند ، سراینده سرودهای مقدس، عارف ریاضت‌گش .

سپارک یا **سپارس** : کرکسی که پسر سمپاتی بود .
ستانند : نام پسر گوتم و اهلیا که مرتاض و حکیمی بزرگ بود .
ستروپا : زن سنبه‌منو .
سرجو : نام رودخانه‌ای که شهر اجودهیا برکنار آن بنا شده بود .
سرون : نام پسر زاهدی که پدر و مادر کور خود را بردوش گرفت و

در تمام زیارتگاههای هند گردید و اتفاق را بهتیر راجه دشرتهه کشته شد.

سکهپن : یکی از وزیران و مشاوران سگریو که سرداری بزرگ بود.
سگریو : نام پادشاه بوزینگان که با سپاهیان بسیار بهیاری رامچندر رفت و رام بهکمک وی بر راون پیروز شد.
سنهپومنو : پدر بشر، برهما.

سنپات : کرکسی که بهراهنمایی او هنومان بهلنکا رفت و سیتا را پیدا کرد . سنپات برادر جتایو یا جتایی بود.
سوانوبر : مراسمی که شاهزاده خانمها و دختران صاحب شان ضمن آن برای خود شوهر برمیگزینند.

سوباھو : همنام یکی از وزیران راون ، همنام یک میمون که با راون جنگید، همنام عفریتی که وقتی ویشوامتر عبادت می کرد مزاحم او می شد . همنام پسر سترگهن.

سوپاسر : یکی از نزدیکان راون که وی را از کشتن سیتا منع کرد.
سونیچن : نام ریاضتکش حکیمی که در دندکبن زندگی می کرد و در آنجا از رام بهگرمی و مهربانی پذیرایی کرد.

سورپ نکھا : خواهر راون که دلباخته رام شد . چون او ناامید گشت دل به لچھمن بست و او گوش و بینی اش را برید.

سورسا : ماری بزرگ که مادر مارها بود. او هنومان را در وقتی که بهلنکا می رفت بلعید اما هنومان بهتدبیر و چابکی خود را از دهان او بیرون انداخت و گریخت.

سوسیتا : همسر راجه جنک.

سومنرا : نام یکی از سه همسر راجه دشرتهه.

سومنت : بزرگ وزیر و یکی از مشاوران معتمد راجه دشرتهه.
سمیر : نام کوهی.

سیتا : دختر جنک، زن رام، وی مظهر پاکدامنی و وفاداری بود.

سیتابا : نام پهلوانی که در لشکر سترگهن بود و کش او را کشت.

کال نیم : دلیرمردی که دشمن خدایان بود.

کالجیت : یکی از وزیران رام، یکی از سرداران دشرتهه .

کبنده : دیوی که سر و روی نداشت و دهانش در شکمش بود. او به

دست سری رامچندر کشته شد.
کش : نام پسری که از رام و سینا در وجود آمد. او ولو همزاد بودند.
کوشاوتی : کشوری که کش پسر رام سالهای بسیار برآن پادشاهی کرد.
کوشلیا : مادر رام که ملکه راجه دشرته بود.
کونبه کرن : برادر راون، هر سال شش ماه می خوابید و شش ماه دیگر که بیدار بود پیوسته می خورد.
کهر : هم نام برادر کوچک راون بود، و هم اسم یکی از سرداراننش که رام وی را کشت.
کیکی : زن راجه دشرته و مادر بهرت.
کیلاس : کوه بلندی از رشته کوه هیمالیا که مقام مهادیو بود.

گندهرپ : سرودخوان و نغمه پرداز آسمانی، ارواح نیک نیاکان.
گوتم : شوهر اهلیا.
گوتمی : رودخانه ای که شهر لکنهو برکنار آن است.

لو : نام پسری که از رام و سینا در وجود آمد. او و کش همزاد بودند.

ماریچ : دیوی که به فرمان راون به صورت آهویی زیبا درآمد، سینا را فریب داد و چنان کرد که راون او را بدزد.
منهلا : پایتخت کشوری که جنگ پادشاه و فرمانروای آن بود.
منترا : کنیز زشت روی و کوژپشت و فتنه انگیز کیکی.
مندودی : زن راون و مادر ایندرجیت، او زنی پاک طینت و پارسا بود.
مهاون : راجه پاتال.
مهدر یا مندر : کوهی که میان دریا بود.

نارد : هم نام پسر ویشوامتر ، هم اسم پسر برهماست و هم نام دانای

بزرگی که وی را واسطه میان مردم و خدایان می‌پنداشته‌اند.
نشامی : نام پایتخت انکد.

نکهاد : نام خدایی که رام را هنگام گذرکردن از دریا یاری کرد.
نل : بوزینه‌ای که مهندسی بزرگ، و سردار یکی از لشکرهای سگریو بود.

نیل : یکی از سرداران بزرگ سگریو.

هنومان : نام بوزینه بزرگی که به‌زور و قامت بی‌همتا بود، قدرت پرش وی چندان بود که از هند به‌سیلان می‌پرید، کوه را از جای برمی‌کند و از محلی به‌محل دیگر می‌برد، ابرها را می‌گرفت و به‌فرمان خود درمی‌آورد. اندام هنومان به‌رنگ طلا زرد و صورتش سرخ بود. هنوز هم هندوان هنومان را می‌پرستند و هنگام انجام دادن کارهایی که مستلزم صرف نیرو و زور زیاد است برای افزون شدن قوت و قدرت خود نام او را برزبان می‌آورند.